

سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم  
 داستان گل و گلزار بیابان آمد  
 دانی آن کیست که منشور نکونامی را  
 نام نیکوی وی آرائش عنوان آمد  
 صورت معنی اسلام وزیرالدوله  
 که دلش آینه صورت ایمان آمد  
 مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر  
 این شبانگاه جبین سود و به روزان آمد  
 سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند  
 در ره شرع چشمه عرفان آمد  
 هم کلیمش سخن دوست ره آورد ، آورد  
 هم خلیفش بسر مائده مهمان آمد  
 نکته بی مر شنو و گنج فراوان بردار  
 لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد  
 آستانش بود البته که دربان با اوست  
 چرخ هفتم که تماشگاه کیوان آمد  
 گوئی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم  
 گفته باشم که مگر سام دریمان آمد  
 خرد از روی ادب گفت ز من برنخوری  
 تا نگوی که جم و قیصر و خاقان آمد  
 مطلعی تازه به گلبنگ سرودن دارد  
 خامه من که سخن سنج و سخندان آمد  
 چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد  
 با تو گوئیم که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری  
 شهرت زال زر از رستم دستان آمد  
 زان سر ره که سران بهر تماشا گزیند  
 شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد  
 ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی  
 همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد  
 تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم  
 من که من همه گلبانگ پریشان آمد  
 غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست  
 بلبلِ باغ ولای تو خوش الحان آمد  
 حق پرستم من و انصاف بود شیوه من  
 هر که شد بنده حق بنده آمد  
 منم آن بنده که با خواجه همی ورزم عشق  
 ناقله فکر مرا شوق حدی خوان آمد  
 من در آئینه شود عکس فکن  
 ورنه روشنگری آئینه آسان آمد  
 حسن باید که در آینه شود عکس فکن  
 ورنه روشن گری آئینه آسان آمد  
 داشتم از پی تقریب سگالش با خویش  
 عید سودای مرا سلسله جنبان آمد  
 جان نثار توام از عید چه پرده دارم  
 که خود اشعار مرا قافیه قریان آمد  
 بفرستادن فرمان قبولم دریاب  
 بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بغشش یزدان که بفرخ گهری  
 سخم کالبد ناطقه را جان آمد  
 دیگر از معنی اخلاص بانداز دعا  
 دم زدم چون سخن از بغشش یزدان آمد  
 چند چیزست که در پیشگاه اهل تمیز  
 به گرانمایگی آرایش گیهان آمد  
 آن درخشنده درفش که بیغمای عرب  
 در زمان از لشکر ایران آمد  
 آن فروزنده و فیروز و دلافرز نگین  
 که روانی ده فرمان سلیمان آمد  
 دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی  
 عالم افروز تر از مهر درخشان آمد  
 دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی  
 همدم باد چو بوی گل ریحان آمد  
 هفت گنجینه پرویز که در هفت اقلیم  
 به نمودای هفت اختر تابان آمد  
 فهم هر نکته غامض که پیمبر فرمود  
 فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد  
 یارب اینها بقو بغشند و بر آن افزایند  
 دم آبی که ز سرچشمه حیوان آمد

## در مدح راجا شیو دهمیان سنگه والی الور

(۳۷)

گرد آورد به شکل فرس باد را بهار  
 تا شو دهمیان سنگه بهادر شود سوار  
 فرزانه راو راجه که با رای روشنش  
 کس آفتاب را نبرد نام زینهار  
 بر هر زمین که موکب عزمش گزر کند  
 آن جاده بختیان فلک را بود مهار  
 موکب مگوی روشنی روشن چرخ  
 موکب مگوی تازگی موسم بهار  
 آوازه گرایش نصرت ز هر طرف  
 اندازه کشایش دولت ز هر کنار  
 ره بر نظاره بند ز گردان تیغ تن  
 جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار  
 دلها شکسته در تی گردان ز دورباش  
 خونها فشرده در رگ شاهان ز گیرودار  
 یابد ز فرخی بسرش هئیت کلاه  
 تاجی که مانده است ز پرویز یادگار  
 گیرد ز تازگی برهش صورت وقوع  
 فیضی که میرسد ز بهاران پروزگار  
 از نشر فوج قطعه گلشن شود زمین  
 از سم رخس سوده گوهر شود غبار  
 سرو سهی به سایه بروید ز مغز خاک  
 صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک کار

میدان ز گرد سرمه فروشد بچار سو  
 توسن ز خوی ستاره فشاند پره گزار  
 دستی بملک گیری و دستی بدلبیری  
 صد تیغ در یمین و در صد گنج در یسار  
 داور مگوی ، خسرو و سلطان و پادشاه  
 داور مگوی ، قیصر و خاقان و شهریار  
 هم در سپه بکوشش گردان نامجوی  
 هم در کله به نازش شاهان نامدار  
 با فرّ خسروانی و فرمان خسروی  
 بر خود نهاده نام امیری ز انکسار  
 آری ، روا بود که بگفتن جهانیان  
 خورشید را ستاره شمارند در شمار  
 ای ماه نیم ماه ز خویی بوقت عیش  
 وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار  
 ای بر بساط بزم تو زاور غزلسرای  
 وی بر بساط جود تر حاتم وظیفه خوار  
 کلک ترا طراز عطا پالِ امتزاز  
 دست ترا دهان طمع چشم انتظار  
 ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه  
 دام ترا همای همایون بود شکار  
 آنم که چون بمستو دولت کنی جلوس  
 آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار  
 چون من گهر فروش نباشد بهر بساط  
 چون من سخن سرای نغیزد ز هر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران دیم  
 غم خوردم نهفته و می خوردن آشکار  
 گفتار من چو قرّ جلال تو دلفروز  
 افکار من چو رای رزین تو استوار  
 تقویم سال نیست خط بندگی من  
 کز کهنگی فرو فتد از اوچ اعتبار  
 آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان  
 خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار  
 از روی راستی بود آن خط الف ولی  
 سالست نقطه در نظر مرد هوشیار  
 هر سال قدر آن شود افزون با الف  
 یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار  
 زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم  
 زان پس که کشته شد پدر من بکارزار  
 در پنجسالگی شده ام چاکر حضور  
 رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار  
 دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال  
 اکنون که عمر شست و سه سالست در شمار  
 باید شنید راز ز اعیان بارگاه  
 باید شفت قصه ز پیران آن دیار  
 کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست  
 در خاک راج گژه پدرم را بود مزار  
 فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا  
 دارم دلی ز زخم چقای فلک فگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل  
 زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار  
 گر دم زدم ز لاف صبوری نه راستیست  
 با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار  
 در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم  
 گر دل به بهشش تو نبودی امیدوار  
 کس برکتابد این دو صفت خند یکدگر  
 وامانده ام چو خاک و پراکنده چون غبار  
 دادم که دوختند زمین را به آسمان  
 زان گونه داده اند مرا در میان فشار  
 با این همه سموم غموم خرد گداز  
 سهلست غم که والی ملکی و غمگسار  
 پاداش جانگدازی من در طریق نظم  
 دستی بدستگیری من ز آستین برآر  
 زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم  
 شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار  
 خواهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط  
 خواهم ز روزگار که باشم بروزگار  
 من از تو شادمان و تو از طالع بلند  
 من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

## مدح بهارچه نرندر سنگه والی پتیا له

(۲۸)

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد  
 دهد به نکبت گل حکم تا جهان گیرد  
 برات بر زیر گل کرده اند پنداری  
 که غنچه را سپه سبزه درمیان گیرد  
 مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه ز دست  
 که ژاله را ز هوا سبزه بر ستان گیرد  
 ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ  
 که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد  
 ز ژاله غنچه بستمست شاهدهی ماند  
 که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد  
 چمن ز عکس شفق ساکنین مل گردد  
 سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد  
 زنند گر همه آتش بغار گل باله  
 کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد  
 ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم  
 که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد  
 خود از نشاط چنان ره رود که از رو داد  
 رواست خامه اگر خورده بر بتان گیرد  
 نوید مقدم گل گر تو نشنوی مشن  
 مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد  
 شود فراز در بوستان میاد که باد  
 عیار نامیه از سنگ آستان گیرد



ز گل نگه نتوان داشت دل بعیله عشق  
 اگر ز ما نتواند ز دلستان گیرد  
 چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق  
 که شیخ شهر چو ما ترک خان و مان گیرد  
 حریص جلوه نگه در مجسم لاله و گل  
 چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد  
 چنین که شاخ همه سینه بر زمین مالد  
 چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد  
 مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار  
 خود چگونه روائی بدین گمان گیرد  
 ز بسکه راجه سلطان نشان نردنر سنگه  
 بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد  
 عطیه که دمامد رسد ز باد به سرو  
 ز سرو شعله حکمش زمان زمان گیرد  
 زمی سعید که توقیع کامرانی خویش  
 ز روزگار باقبال جاودان گیرد  
 بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ  
 فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد  
 بعهد دولت او در جهان صلا زده اند  
 که هرکه هرچه ندارد ز آسمان گیرد  
 نباشدش به قلمرو خراج و تمغائی  
 مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد  
 برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب  
 ز دنگ آن که در از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطار دبییر مهرِ نظیر  
 که از تو درسِ نظر عقلِ خرده دان گیرد  
 شمارِ داد بجای رسانده‌ای که خرد  
 شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد  
 دمی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند  
 که محتسب ز مفان یادِ ارمغان گیرد  
 ز بسکه با رَمه سر کرده گرگ لابه و لاغ  
 بران سرست که خود را سگ شبان گیرد  
 سخنِ بدمج تو رانم ولی شکایتِ چرخ  
 به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد  
 لبی ز درد دل آماده فغان دارم  
 فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد  
 ندیده‌ای و نه بینی مرا ببین که منم  
 کسیکه از غمش آذر باسخوان گیرد  
 بچوی حالِ من از قالِ من که کارشناس  
 سراغِ آتش سوزنده از دغان گیرد  
 مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس  
 فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد  
 سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب  
 فغان ز نطق که خصم بدین نشان گیرد  
 حریرِ فکر مرا هر نورِ صد رنگست  
 خوشم که دیده‌ور از من بامتحان گیرد  
 بمشتری چه رسم ترکِ چرخ در رامست  
 که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدیم  
 که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد  
 دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا  
 بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد  
 فسانه غم دل بی سروین افتادست  
 سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد  
 قصیده را بدعا ختم میکند غالب  
 مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد  
 دعاست خاتمه مدح و دل چنان خرامد  
 که از دعا دگر آغاز داستان گیرد  
 بنای قصر جلالت بلند بد چنان  
 که ره بگردش گردنده آسمان گیرد  
 اساس منظر جاه تر چون نهاده شود  
 زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

در مدح نواب مصطفی خان شیفته

(۹۱)

زخمه بر تارِ رگ جان میزنم  
 کس چه داند تا چه دستان میزنم  
 زخمه بر تارم پریشان میبرد  
 کاین نوامای پریشان میزنم  
 چون تندیم کز بوايش خون چکد  
 طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم  
 خامه همرازِ دم گرم منست  
 آتش از نی در نیستان میزنم  
 جوی شیر از سنگ راندن ابلهیست  
 بهر گوهر تیشه بر کان میزنم  
 دیگران گر تیشه بر کان میزدند  
 من شبیخون بر بدخشان میزنم  
 گریه را در دل نشاطی دیگرست  
 خنده بر لبهای خندان میزنم  
 باز شوقم در خروش آورده است  
 باز هوی همچو مستان میزنم  
 دی به یقما داده ام رخت و متاع  
 امشب آذر در شبستان میزنم  
 در جنون بیکار نتوان زیستن  
 آتشم تیزست و دامن میزنم  
 خار خار چاک دیگر داشتم  
 بغیه بر چاک گریبان میزنم

گرچه دل با هیچکس در بند نیست  
 جوش خون با این و با آن میزنم  
 بت هر خواهش ز دل می بگسلم  
 نقش هر صورت بعنوان میزنم  
 گر حدیث از کسبِ دوکان می کنم  
 ور نشید از باغ و بستان میزنم  
 تیشه در بنگاهِ آذر می دهم  
 لاله بر دستارِ نعمان میزنم  
 دعوی هستی همان بت بند گiest  
 کافرم گر لاف ایمان میزنم  
 در ره از رحزن خطرها گفته اند  
 گام در بیراهه آسان میزنم  
 رازدان کوی دهرم کرده اند  
 خنده بر دانا و نادان میزنم  
 در خراباتم ندیستی خراب  
 باده پنداری که پنهان میزنم  
 خوی آدم دارم آدم زاده ام  
 آشکارا دم ز عصیان میزنم  
 باده در ابر بهاران میزنم  
 حالیا در تیر باران میزنم  
 طمعه بر دلق می آلودم مزن  
 نیست ساعر می به یگنان میزنم  
 غالیم از می پرستی نگزرم  
 غوطه در گرداب طوفان میزنم

تو درینجا بینی و من خود هنوز  
 جام می در بزم اعیان میزنم  
 در ترقی می نگنجد گفتگو  
 در تنزل دم ز عرفان میزنم  
 می ستیزم با قضا از دیر باز  
 خویش را بر تیغ عریان میزنم  
 لعب با شمشیر و خنجر می کنم  
 بوسه بر ساطور و پیکان میزنم  
 بر خرام زهره و رفتار تیز  
 چشکی دارم که پنهان میزنم  
 گه گهی کز پایه می آیم فرود  
 حرف با برجیس و کیوان میزنم  
 می برد از من قضا چندان که من  
 گوی گردون را بچوگان میزنم  
 هزل من از آسمان از حد گزشت  
 عذر را حرفی به برهان میزنم  
 خانه زاد درگاه شاهنشهم  
 دم ز مهر شاه مردان میزنم  
 رشک بر فرجام قنبر می برم  
 چنگ در دامن سلمان میزنم  
 دست رد بر تاج قیصر می نهم  
 پشت پا بر تخت خاقان میزنم  
 خرده می گیرند بر من قدسیان  
 گر نفس در مدح سلطان میزنم

آن همای تیز پروازم که بال  
 در هوای مصطفیٰ خان میزنم  
 آن سمی خواجه کاندلر خواجگی  
 از عطایش موج عمان میزنم  
 عرفی و خاقانیش فرمان پذیر  
 سکه در شیرازه و شروان میزنم  
 او خرامد مست و من چاوش وار  
 بانگ بر اجرام و ارکان میزنم  
 گلشن کویش گزرگاه منست  
 دوش در رفتن بروضوان میزنم  
 خوبی خویش بد آموز منست  
 دم ز یاری میزنم هان میزنم  
 مهرورزی بین که باشم همنشین  
 منکه زانو پیش دربان میزنم  
 بشنود بی آنکه باد آن برد  
 ناله گر در کنج زندان میزنم  
 بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد  
 نقش گر بر صنفه جان میزنم  
 الهامی در خیال آورده ام  
 فال فیروزی بدوران میزنم  
 باد لطفش گلنشانی می کند  
 تکیه بر نسرین و ریحان میزنم  
 باغ منحش تشنه نطق منست  
 قطره چون ابر بهاران میزنم

ره گزر تنگ هست بر خیلِ دعا  
تا درین وادی چه جولان میزنم  
من دعا گوی و سروش آمین سرای  
ساز را لختی بسامان میزنم  
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک  
قال بغششهای یزدان میزنم  
چون بنامش سکه دولت زند  
نامه را خاتم بعنوان میزنم



## در مدح نواب مختار الملک وزیر اعظم دکن

(۵۰)

در مدح سخن چسان نگویم  
 شرطست که داستان نگویم  
 از زهد و روع سخن درانم  
 از سبزه و طیلسان نگویم  
 صرف نمد و پلاس دارم  
 حرف خز و پردیان نگویم  
 لب با لب جام باده پیوست  
 از زمزم و ناودان نگویم  
 تشبیب می توان سرودن  
 گیرم که ازین و آن نگویم  
 گویم غم دل بمصرعی چند  
 زندهار جهان جهان نگویم  
 از دیده و نیشتر نه گویم  
 از دشته و استخوان نگویم  
 در مغز فتد شرر نذالم  
 در سیئه خلد ستان نگویم  
 از تاله زیان زیانه خیزست  
 سوزد اگر دهان نگویم  
 گر تیر به من رسد وگر تیغ  
 دم در کشم الامان نگویم  
 در خون دودم ز چشم بر روی  
 جز لاله و ارغوان نگویم

باید که درین صحیظه شوق  
 جز مدح خدایگان نگویم  
 گوئی که چرا نگویی آری  
 نتوانم گفت زان نگویم  
 گفتی که به پیشگاه نواب  
 بسیار مگوی هان نگویم  
 مختارالملک را درین عصر  
 جز آصف جم نشان نگویم  
 پاکیزگی نهاد پاکش  
 جز در صف قدسیان نگویم  
 در مرتبه کاخ دولتش را  
 زین ششدر سارسان نگویم  
 در دیده‌وری و پایه دانی  
 هم سایه فرقان نگویم  
 دشگفت که فرق فرقان را  
 چز پایه نردبان نگویم  
 آن جاده را که تا در دوست  
 دورست که کهکشان نگویم  
 در پایه سپهر هفتمین را  
 بیجااست گر آستان نگویم  
 وانگاه بر آستان زحل را  
 حیثست که پاسبان نگویم  
 تا بار بغلوتش نیابم  
 نیک و بد آسمان نگویم

نی نی چو گدای آن درستم  
 بد زهره‌ام ار عیان نگویم  
 حاشا که ز ناله باز مایم  
 تا بر خود مهریان نگویم  
 فرزانه به عز و جاه یکتاست  
 مشرک بوم ار چنان نگویم  
 جای که سماط گستراند  
 افسانه آب و نان نگویم  
 درخور نبود که ما؛ نو را  
 نان ریزه طرف خوان نگویم  
 بالجمله خوش آنکه بادی از خویش  
 جز فرخی روان نگویم  
 نازم روش سخن سرانی  
 از گوهر خود نشان نگویم  
 روشن دل آتشین زیانم  
 از دوده و دودمان نگویم  
 در نظم بلند پایه راندم  
 والای خاندان نگویم  
 مشتقت ظهیر و انوری را  
 از سنجر و ارسلان نگویم  
 والا گهرا سپهر جاها  
 اینها ز رو گمان نگویم  
 تنگست دل از مجوم اندوه  
 میرم اگر آنچه‌ان نگویم

کس نیست متاع را خریدار  
 با آنکه بها گران نگویم  
 زان رو که خردوران گیتی  
 رنجند چو قدردان نگویم  
 ناچار متاع عرضه دارم  
 بیرونی دکان نگویم  
 سرمایه ز دست رفته وانگاه  
 گاهی سخن از زبان نگویم  
 اندک خردی بچاست کانرا  
 جز تازگی بیان نگویم  
 این بس که اگر ز آسمانم  
 پرستند ز ریسمان نگویم  
 خود را به زبان پهلوی در  
 سه کوکبه پهلوان نگویم  
 خود را ز سپاسیان نگیرم  
 فرزانه ژند خوان نگویم  
 ساسان ششم نیم که خود را  
 جز موبد موبدان نگویم  
 این زمزمه های خوشچکان را  
 شورامه پاستان نگویم  
 کارم به محرم و صفر باد  
 شهریور و مهرگان نگویم  
 هم بعد خطاب مدح حاضر  
 گویم آری چسان نگویم

دستت دم بذل گنج پاش ست  
 چون ابر گهر فشان نگویم  
 بحرست کف تو در روانی  
 کان را به جهان گران نگویم  
 چون صورت قهر دارد این مدح  
 برهمزن بحر و کان نگویم  
 نادان باشم که چون توئی را  
 خاقان جهانستان نگویم  
 چون پرچم رایت تو بینم  
 جز اخترِ کاویان نگویم  
 امید که جز سوال نبود  
 حرفی که درین میان نگویم  
 ننگم ز سوال نیست اما  
 با کلک سیه زیان نگویم  
 زان رو که به یمن ایزدی فر  
 رادی و نهفته دان نگویم  
 گر وایه رسد بمن ز سویت  
 با غالب خسته جان نگویم  
 کان خود ز مشت ناتوان تر  
 باوی سخن از توان نگویم  
 ور خواهش من ز من پژوهی  
 جز بخشش جاودان نگویم  
 قاپ سفر دکن ندارم  
 از نایقه و ساریان نگویم

این نیست نماز پنجگانه  
 کش جز بزمان اذان نگویم  
 کافر باشم اگر ثنایت  
 پیوسته زمان زمان نگویم  
 شایدم اگر دعای دولت  
 از همقسان نهان نگویم  
 آمین شوم گر از سروشان  
 با مردم این جهان نگویم

## قصیده در ترک ننگ و نام

۵۱

از نکولی نشان نمی خواهم  
 خویش را بد گمان نمی خواهم  
 زیست بی ذوق مرگ خوش نبود  
 دل اگر رفت جان نمی خواهم  
 تنگدستان ز غصه دلتنگ اند  
 درخ صهبا گران نمی خواهم  
 بادۀ من مدام خون دلست  
 از مفان ارمقان نمی خواهم  
 باغبانم گرفت و خست و گزاشت  
 جز بیباغ آشیان نمی خواهم  
 کس نمینالد از فسانۀ من  
 درد دل را بیان نمی خواهم  
 دوستان زینهار غم نخورند  
 شادی دشمنان نمی خواهم  
 چون سخنهاش ناشنیده نماند  
 گوش خود را گران نمی خواهم  
 تازه روئیت رخ بغون شستن  
 مژۀ خون فشان نمی خواهم  
 کاه پاش بساط مرگ دلم  
 مدد از نوحه خوان نمی خواهم  
 هیچکس سود من نمیخواهد  
 هیچکس را زیان نمی خواهم

هر یکی دشمنیست دوست نما  
 یاری از اختران نمی خواهم  
 از اثرهای جانگزا فریاد  
 اثری در میان نمی خواهم  
 دیگر این هندوی سیه دل را  
 بر فلک دیدبان نمی خواهم  
 مشتری را بجرم قطع نظر  
 در برش طیلسان نمی خواهم  
 گر بمیرد ز تاب خور بهرام  
 بر سرش سائبان نمی خواهم  
 مهر در بند دوخت چشم ز من  
 از کسوفش گران نمی خواهم  
 بر لب زهره نوایرداز  
 نغمه گیر از فغان نمی خواهم  
 تیر را از پی دوام وصال  
 جای جز در کمان نمی خواهم  
 نیش عقرب جگر شگاف مهست  
 زین گزندش امان نمی خواهم  
 چون ذنب اژدهاست غیر از خاک  
 هیچش اندر دهان نمی خواهم  
 تا ندانی که من بمرکز خاک  
 جنبش از آسمان نمی خواهم  
 آرزو عیب نیست خرده مگیر  
 خواهم اما چنان نمی خواهم



رنج صاحب‌دلان روا نبود  
 بندو اهل زیان نمی خواهم  
 دوشها را فگار نیستم  
 بارها را گران نمی خواهم  
 مورد را مارگیر نهزیرم  
 پشه را پیلبان نمی خواهم  
 بهر خویش از زمانه غدار  
 راحت جاودان نمی خواهم  
 آتش اندر نهاد من زده‌اند  
 لاله و ارغوان نمی خواهم  
 هان و هان نیستم محال طلب  
 نویهار از خزان نمی خواهم  
 گهر افشانم و بها طلبم  
 سیم و زر رایگان نمی خواهم  
 نان خورش ز انگبین نمی جویم  
 پیرهن از کتان نمی خواهم  
 بالش از مخملم تمنا نیست  
 بستر از پرثیان نمی خواهم  
 نه هما سایه‌ام نه سگ طینت  
 طعمه از استخوان نمی خواهم  
 تا خورد طوطی چه مایه شکر  
 کاروان کاروان نمی خواهم  
 دل ز معنی لبالب است ولی  
 خامه اندر بتان نمی خواهم

نتوان شد طرف بمرور و مگس  
 انگبین در دکان نمی خواهم  
 نتوان کرد با فلک پرخاش  
 خرد خرده‌دان نمی خواهم  
 خسته چشم زخم خویشتنم  
 ناوکی بر نشان نمی خواهم  
 جامه و جام و جا می آلود است  
 خواجه را میهمان نمی خواهم  
 جا بر احباب تنگ نتوان کرد  
 خویش را در جهان نمی خواهم  
 خربه بیداد کرده‌ام غالب  
 عید نوشیروان نمی خواهم  
 با صلیبم فتاده کار بدهر  
 علم کاویان نمی خواهم  
 هان گگونی که باچنین خواری  
 ترک هندوستان نمی خواهم  
 هان ندانی که در نظر گه خویش  
 زمزم و ناودان نمی خواهم  
 هان ندانی که صدر یثرب را  
 سجده بر آستان نمی خواهم  
 خواهشی چند می کنم لیکن  
 کارها را روان نمی خواهم  
 پای فرسوده در رکاب و هنوز  
 دست خود بر عثمان نمی خواهم

سخن از عالم دگر دارم  
 همدم و رازدان نمی خواهم  
 گر بود خود سروش وحی سرای  
 با خودش همزیان نمی خواهم  
 سینه صافم قلندر مستم  
 راز خود را نهان نمی خواهم  
 پایه من فروتر افتادست  
 سر خود بر ستان نمی خواهم  
 پایه در نظر نماند دگر  
 خویشان را شبان نمی خواهم  
 پیوسف از مصر گشته خوشدل و من  
 به تلافی چنان نمی خواهم  
 به زلیخا شیباب بخشیدند  
 بغت خود را جوان نمی خواهم  
 بر رخ حکمت موجه حق  
 غازه امتحان نمی خواهم  
 عینی من هر چه اقتضا میکرد  
 خواستم غیر آن نمی خواهم  
 چون حکایت بجای خویش رسید  
 تن زدم داستان نمی خواهم

در مدح نواب معلى القاب لاردا لکن صاحب بهادر

(۵۲)

بیا که مدح خداوند دادگر گویم  
 از آنچه گفتم ازین پیش بیشتر گویم  
 چنانکه اوست دیارم ثنای داور گفت  
 بقدر حوصله خویشتن مگر گویم  
 ز دفتر است فزون مدح و من ز خیره سری  
 بران سرم که درین صفحه سربسر گویم  
 برین شکوه نخواهد که گویش خاقان  
 دگر زیاده ازین چیست تا دگر گویم  
 جهان کشای و جهان پرور و جهان آرای  
 چو آنقدر تقوان گفت اینقدر گویم  
 وی آنچنان و من اینسان که شرمسار شوم  
 سپهر منظر و انجم سپه اگر گویم  
 گهی ز خاک رهش آب زندگی خواهم  
 گهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم  
 درین نورد که از نغز نغزتر سنجم  
 درین خیال که از خوب خویتر گویم  
 ز غیب آنچه فرو ریختند در خاطر  
 نخست از ره پرسش بهم دگر گویم  
 که بی مبالغه فرزانه لاردا لکن را  
 وزیر اعظم سلطان بحر و بر گویم  
 بدین کلاه که فر کیان ازو بارد  
 گزاف نیست اگر شاه تاجور گویم

بیا که لشکرِ ثواب نامدار آمد  
 برم ز چشم بدل این نوید و بر گویم  
 ز چرخ اول و چارم بمزد و مژده دهی  
 طلب کنم مه و خورشید تا خبر گویم  
 ز شادمانی نظاره رخس مردم  
 به چشم تهنیت رونق نظر گویم  
 ز خاک راه وی اکسیر در نظر دارم  
 زخم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم  
 ز شاعری ندیمی رسیده‌ام خواهم  
 که رویداد به پیرایهٔ سر گویم  
 رعایت ادب آئین من بود ناچار  
 فسانه گرچه دراز است مختصر گویم  
 پس از وصول بمنزل پیام من که برد  
 اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم  
 به بزم گر نهد بار چون سوار شود  
 ز سرگزشت حکایت بره گزر گویم  
 هزار زمزمه دارم همین نه یک سخن است  
 که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم  
 هم از فساد دل زار و داغ غم نالم  
 هم از نزاع رگ جان و نیشتر گویم  
 زیاده‌وار زیانم شرر فشان گردد  
 اگر براو حدیث تف جگر گویم  
 شود رکاب نگار در آب ناپیدا  
 اگر روانی سیلاب چشم تر گویم

بکلبه‌ام گهرِ شب چراغِ خس پوش است  
 سخن ز تیرگی طالعِ هنر گویم  
 من آن نیم که بهنگامه سخن سازی  
 گهی ز خاور و گاهی ز باختر گویم  
 سخن نهالِ تو و کهنه باغبانِ غالب  
 نهال را بنوی مژدهٔ ثمر گویم  
 طریقِ وادیِ خم را کسی ندیده رفیق  
 خود از صعوبتِ این راه پر خطر گویم  
 دران دیار که گوهر خریدن آئین نیست  
 دکانِ کشوده‌ام و قیمتِ هنر گویم  
 ز عز و جاه نیاگان خویش در سرکار  
 هزار گونه حکایاتِ معتبر گویم  
 سخن طرازِ دعا یافت اینتِ نخلِ مراد  
 دگر بجایِ ثمر بعد ازین اثر گویم  
 دهای دولتِ شاه و وزیر همواره  
 ز نیم شب کدم آغاز تا سحر گویم

در شنای جناب والا خطاب، کیوان بارگاه ستاره سپاه  
لارده جان لارنس صاحب بهادر دام اقباله

(۵۳)

وقت آنست که خورشید فروزان هیکل  
گردد آینده گراینده بفرگاه حمل  
وقت آنست که بن دار بهار آراید  
نونه‌الان چمن را بعروسانه حلل  
وقت آنست که خاک ته جو مست شود  
که به کیفیت لای می تابست و حل  
وقت آنست که بینی ز گداز یخ و برف  
بر رخ خاک روان گشه ز هر سو منهل  
وقت آراستن جیش بهار است که باد  
زد به چار آئینه داغ شقایق صیقل  
وقت آنست که از بهر برون راندن خون  
ابر را نیشتر برق دود در اکحل  
باد پرکار شود نقطه خاکش مرکز  
تا درین دایره هر نقش نشیند به محل  
هرچه کاهد ز شب البته فزاید در روز  
کم شود دود ز افزایش نور مشعل  
سیل نبود که روان گشته ز آب باران  
هست شاخابه نهر لبن و جوی عسل  
رستنی بسکه ازین آب کند نشو و نما  
کام ذوق شکر و شیر برد از حنظل

من بفکر دگر و غیر چنان پندارد  
 که سخن میکنم از تازگی دشت و جیل  
 چه کشاید شگفت غنچه اگر بر سر شاخ  
 من و دل نام یکی عقد مالا یحمل  
 خود چرا مرزه ز رنجوری درگس نالم  
 که ز شبدم بودش دیده گرفتار سبل  
 چه بود سود من از دهر اگر در صحرا  
 آب در گو بود و سبز گیا بر سر تل  
 نشود کار دگرگون چو بود ماه بنور  
 نکند قدر من افزون چو رود خور به حمل  
 نیست در آئنه مذهب یکرنگی من  
 این گل و سبزه بجز صورت عزّی و میل  
 چشم بر روی دل افروز کسی دوخته ام  
 که ز چشم بد ایام مبیناد خلل  
 چون چنین است که از بهر هواداری گل  
 سبزه را نامیه در باغ فرستد اول  
 کلک من دفتر تشییب کشاید زان پیش  
 که طراز رقم بده درآرد به عمل  
 ورق شعر به از باغ که ریحانش را  
 گرچه خواناست خط امامست سوادش مهمل  
 اندرین وقت که جشی سده را وقت گزشت  
 اندرین حال که نوروز بود مستقبل  
 خامه بارید آهنگ دلآویز صریر  
 زخمه بر تار روان کرد بهنجار غزل



پیشرو تهتیت مقدم هنگام بهار  
 زمزمه مدحت نواب گورنر جنرل  
 جان لارنس بهادر که نظیرش زندهار  
 هیچ بیننده نه بیند بجهان جز احوال  
 ای که در معرض فخر و شرف از عز و جلال  
 هرچه بایست همه یافته از عز و جل  
 ای که در عهد تو کس شیوه ندارد الا  
 فلک پیر ز پیکاری مریخ و زحل  
 ای بفرتاب خرد مظهر آثار خرد  
 ای بفرمان ازل محرم اسرار ازل  
 پادشاه است شهنشاه تو او را دستور  
 باشد این پایه ز هر گونه امارت اکمل  
 این وزارت که ترا داد ز شاهی کم نیست  
 ای جهانجو و جهانگیر و جهاندار اجل  
 (ق) مهر زان خط شعاعی به سبیل تمثیل  
 ماه زان داغ گرانیهای بعنوان مثل  
 پهلوانیست که ژوبین تو باشد بکفش  
 تهره خنگیست که تمغای تو دارد بکفل  
 (ق) بسکه دولت به سم رخس تو دارد پیوند  
 چون بچولانش در آری پسر دشت و جیل  
 آن شود سوده گوهر شود این گنج روان  
 رمل و نملی که دهد روی در اثنای رمل  
 بشنو از من که زبانم گهر افشان ابریست  
 کش ز بارنده نپسان نتوان داد بدل

بمن از پیش گورمت همایون توقیع  
 میرسد بر نمط سابقه روز ازل  
 هست زان دفتر فرخنده فرخ آثار  
 رقم چند مرا زیب ده جیب و بغل  
 از چهل سال رجوعم بدر دولت تست  
 وایه‌ها یافته‌ام از تو چه اکثر چه اقل  
 روشناس کف پای تو بود دیده من  
 خالی از گرد رخت نیست هنوزم مکحل  
 چون ترا داد قضا منصب دارائی هند  
 چون ترا کرد قدر مرجع ارباب دول  
 از قدوم تو بر افروخت رخ شامد ملک  
 از وجود تو فزون گشت شکو کونسل  
 میفرستم به نظرگاه تو نظم و نثری  
 خالی از طویل کلام و تهی از طویل امل  
 غالب گوشه نشین رو بتو آورد ولی  
 دلش از بیم دو نیم است و دماغش مغفل  
 بر چنین بنده دیرینه بیغشای که او  
 نیست با این همه در مدح طرازی تنبیل  
 اندرین نامه که نامه به ثنائی تو بود  
 میکنم ختم سخن لیک نه از روی کسل  
 بن ازان راه که در معرض حسن گفتار  
 نظرافروز بود شیوه ما قل و دل  
 در دعا شرط و جزا گر نبود نیست زیان  
 خواهش چند فراز آورم اینک مجمل

بهر ذات تو ز دادار تنها دارم  
 شادمانی و توانائی و عمرِ اطول  
 وز پی دولت و اقبال همان میخواهم  
 که ز چشم بد ایام میندازد خلیل

## در تمهیدت غسل صحت نواب یوسف علی خان

۵۲

تعظیم غسلِ صحتِ نواب کم مگیر  
 زان عید کان مضاف بود جانبِ غدیر  
 امروز میر هند بود انجمن طراز  
 آنروز گشت شاه نجف بر همه امیر  
 دادم شنیده که در اقصای مغرب است  
 سرچشمه که خضر شد از وی بقا پزیر  
 جوی بریده اند و روان کرده اند آب  
 حتام را بحوض ازان فرخ آبگیر  
 هنگام شب که زیر زمین باشد آفتاب  
 از تاب مهر گرم شد آن آب ناگزیر  
 حمام خاص بنگر و گلجامش آسمان  
 وانرا سفید کرده فروغ مه منیر  
 طاسش یکی ز زهره و دیگر ز مشتری  
 این سیم خام و آن دومین زر تاب گیر  
 صبحی بندستگیری ایام روشناس  
 آورده از عمود عصا بهر چرخ پیر  
 صبحی بمایه بخشی آفاقِ ناسور  
 در شش جهت ز نور روان کرده جوی شیر  
 گرمابه چنان خوش و آبی چنان نکر  
 روزی چنین مبارک و وقتی چنین هجیر  
 آمد برای غسل به گرمایه اندرون  
 مانند معنی که دهد روی در ضمیر

دواب کز وفورِ جلال و جمال خویش  
 گوئی شهست و مسند جاهش بود سریر  
 ناظم که شورِ نظم نظامی نظاما او  
 ره بسته بر ترانه سودا و درد و میر  
 گر لطف معنی است نظامی عدیل اوست  
 ور حسن صورت است بود یوسفش نظیر  
 وقت نفاذ حکم فلک باشدش مطیع  
 حین صلاح کار خرد گرددش مشیر  
 ای آنکه در فروزش سیمای عز و جاه  
 مهر از تو همچو ماه ز مهرست مستنیر  
 در لشکر تو مالکِ عقرب بود عسس  
 در دفتر تو والیِ جوزا بود دبیر  
 در مسلک رضای تو زاوش مرید خاص  
 در مجلسِ عتاب تو کیوان کهن اسیر  
 من بنده در خرابه دملی بکنج غم  
 بودم بسی نژند و جگر خسته و حقیر  
 گفتمی که از فزونِ غم های جانگداز  
 همچون نمک در آبم و همچون شکر به شیر  
 در لرزه عضو عضو تن از باد دیمهی  
 گفتمی معذیم من و سرماست زمهریر  
 بود اشک چشم من ز گدازِ جگر بقم  
 زانسانکه بود ونه رویم ز غم زریز  
 گوشِ گران و روی بر آژنگ و پشت کوز  
 وز غم پسینه تعبیه چون چنگ صد نفیر

میکرد مردم از خلّه خار غم فغان  
 غالب که هیچ گاه ننالد ز زخم تیر  
 ناگاه صبح گاه بدلیجویی نگاه  
 دولت درآمد از در و فرمود کای فقیر  
 سجاده درنورد و شراب صبح خواه  
 دلشاد باش و از غم بی روتقی ممیر  
 کامد ز رامپور نوید فرح فزا  
 در ری همه حکایت گرمابه و غدیر  
 اکنون ز سنگ رگ بدر آرم اگر بزور  
 پندارم این کشیدن مو بود از خمیر  
 در خوابگاه من ز فراوانی سرور  
 چندین هزار زمزمه دارد نی حصیر  
 دیگر مباد خامه من در کم روان  
 جز نغمه نشاط اگر باشدش صریر  
 ایمان من گزاردن حق مدح تست  
 آن مدح گر طویل بود ور بود قصیر  
 حق نمک بمدح و ثنا میکنم ادا  
 منکر بدین که مدح قلیل است با کثیر  
 حق جوی و حق شناسم و حق گوی و حق گزار  
 ترسم چرا ز اشتلم منکر و تکیر  
 گر رفته‌ام ز کار ور افتاده‌ام ز پای  
 نیروی کار بخش و توام باش دستگیر

اینک فراغ و اختر دیکو خجسته روز

۱۲۸۱ هـ ۱۲۸۱ هـ ۱۲۸۱ هـ

پیداست زین سه لفظ سه تاریخ دل پذیر

خالی مباد جای تو در بزم گاه باغ

تا ساز را دوا بود و مرغ را هفیر

تمنیت به نواب کلب علی خان والی رام پور

(۵۵)

تجلی که ز موسی ریود هوش بطور  
 بشکل کلب علیخان دگر نمود ظهور  
 خجسته سرور سلطان شکوه را نازم  
 که رشک بر کلهش دارد افسر فقور  
 هوای لطف وی از جان خور برد سوزش  
 نگاو قهر وی از روی مه رباید دور  
 دم نگارش وصف کلام شیرینش  
 چو خیل مور دود بر ورق حروف سطور  
 فضای رزمگش شاهراه قهر و غضب  
 بساط بزمگش کارگاه سور و سرور  
 بخوان شرع مبین هم نواله شبلی  
 به بزم عشق مهین هم پیاله منصور  
 ز روی رابطه حسن مامتاب جمال  
 بحسب ضابطه جاه آفتاب ظهور  
 بحکم مرتبه او حاکم و ملک محکوم  
 ز راه قاعده شرع آمر است و او مامور  
 چو آب سیل روانی که ایستد بمقاک  
 بود همیشه به فتنان وی شراب طهور  
 زهی وزیر و خهی شهریار دانا دل  
 تو شاه کشور حسن و خرد ترا دستور  
 بنای مظهر جاه ترا زحل معمار  
 ثوابت کره چرخ مشتمین مزدور



ثناگر تو سکندر به بار جای جلال  
 قفا خور تو ارسطو پدرسگاه شعور  
 (ق) برای بزم نشاط تو شمع چون ریزند  
 نه پیه گاؤ بکار آوردند و نی کافور  
 ز فیض نسبت خلق تو عنبر سارا  
 بجای موم برآید ز خانه زنبور  
 (ق) بدین خرام بدین قامت بدین رفتار  
 ز بهر فاتحه آئی اگر بسوی قبور  
 جهان فانی و جان جهان عجب نبود  
 که از ورود تو هر مرده رقص اندر گود  
 (ق) به پیشگاه تو زانو می زند انصاف  
 که ای برحم و کرم در جهانیان مشهور  
 در انتقام کشی شیوه کرم مگزار  
 برآر کام دل بدسگال از ساطور  
 تولی بقتل فزاینده خروج علوم  
 تولی بعلم کشاینده عقود صدور  
 صریح خامه من بین که می ریاید دل  
 چنانکه از لب داود استماع زیور  
 سواد صفحه من بین و تابش معنی  
 عیان چو شمع فروزنده در شب دیچور  
 امیر زنده دل آن والی ولایت نظم  
 به گنج خانه گنجه نظامیش گنجور  
 غروب مهر و طلوع مه دو هفته بود  
 رسیدن تو بدین اوج بعد آن مغفور

چو او بزیر زمین رفت آن ولایت یافت  
 تو باش والی روی زمین قرون و دهور  
 به انجمن نه رسیدم ز ناتوانائی  
 ولی بمرض ثنا و دعا نیم معذور  
 بغاک پای تو گر دستگاه داشتی  
 نبودمی بغم دوری در تو صبور  
 کفی بدست تھی تر ز کیسه دلاک  
 دلی بسینه بسی تنگ تر ز دیده مور  
 کمی ز ما و کرم از شما بلا تشبیه  
 ز کردگار بود رحمت و ز بنده قصور  
 نظر به خستگی و پیری و تهیدستی  
 قبول کردن تسلیم من خوش است ز دور  
 شعار غالب آزاده جز دعا نبود  
 که باد سعی دعا گوی در دعا مشکور  
 بدهر تا بود آئین که در نوا آرند  
 رباب و بریط و قانون ولی بمحفل سور  
 به بزم عیش تو ناهید باد زمزمه سنج  
 نسیم عطر فروش از شمیم طره حور  
 محب ز لطف تو بالنده چون نوا از ساز  
 عدو ز بیم تو نالنده چون خر از طنبور

در مدح نواب کلب علی خان نواب صاحب رام پور

(۵۶)

زهی دو چشم تو در معرض سیه کاری  
 چو بختیارک و بختک بمرم آزاری  
 زهی بزور بدیع الزمان کشتی گیر  
 که کوهسار چو نارنج تر بینشاری  
 زهی خیال تو آدم ریا ، چو تندک دیو  
 دماغ اهل نظر قاف اوست پنداری  
 ز غمزه تو چه گویم که آن بود ز عمر  
 دلیر و چست و هنرمند تو بهیاری  
 اگر تو نیستی از ساحران عنطلیه  
 چرا ، بلهو ، همی آتش از هوا باری  
 بدین جمال که داری عجب مدار اگر  
 کند چکیده قدرت ترا پرستاری  
 بهر روی تو گردیدم آفتاب پرست  
 نه ایرجم که عبث تن دهم بدین خواری  
 سپس بمنصب توج که بود ماه پرست  
 ترا پرستم ازین رو که ماه رخساری  
 تولی بمعنی اصلی دیود نور الدهر  
 همین بنام که معنی نداشت ، پنداری  
 چکد ز زلف تو خون دلم بدانگونه  
 که ریزد از لب زنگی در آدمی خواری  
 فغان ز بار غم دهر کان بسنجیدن  
 عمود خسرو هند است در گرانباری

به پیش چرخ مشمبد ، چه هوشیار چه مست  
 که این بریده همچون عمر ز طراری  
 ز روی ریش تراشد همی به بیهوشی  
 ز فرق تاج ریاید همی به هشیاری  
 خصومتی بمن افتاده زال دنیا را  
 که دم خبشیه بود در فنون مکاری  
 بجیش عشق منم سر برهنه تپشی  
 که موی سر ب سرم کرده است دستاری  
 نهیب فتنه به آن چوب ششگری ماند  
 که بود هر لکدش را جراحت کاری  
 شدست لاغری من گلیم غیبی من  
 که باشم و توام از حاضران نه انگاری  
 (ق) منم که فکر من اندر زمین شعر و سخن  
 همی گذشت ز اشتر به تیز رفتاری  
 چه اوفتاده که یا رب کنون چو ارنائین  
 بخاک و خون تپدم تن همی بناچاری  
 چنان بخوردن غم عادی که چوت عادی  
 نبوده هیچ گهی سیریم ز پر خواری  
 نهاده هم هسان نام من ملک قاسم  
 ز خون دیده بود بسکه جامه گلزاری  
 (ق) رسیده بغل بفکر من از عتر میراث  
 که هیچگه ندهد در سخن مرا یاری  
 دروغ گفته ام آن فکر نیز ز نبیل است  
 که غم شود ز عمر در دم گرفتاری

چو حمزه را بجهان بعد مرگ مهرنگار  
 ز تیغ و تاج و نگین روی داد بیزاری  
 نماند در نظر دزد کهنه اسلویی  
 جز آنکه باز کشاید دکان عطاری  
 دلست حمزه و لب در فسوگری عمر است  
 بدا ، لبی که ز دل نبودش مددگاری  
 (ق) شد آنکه بود کلام طلسم گوهریار  
 هماره نهر ز آب گهر دران جاری  
 چو حمزه کش به عقابین در کشید فلک  
 بدام وام نفس میکشم بدشواری  
 لقاقت قرض و منم حمزه و ز بهر مانند  
 چهل خلیفه تقاضائیان بازاری  
 چو ساحران همه را شغل آتش افشانی  
 چو اژدها همه را ذوق آدم ادباری  
 ز زهر مهره نشد زهر حمزه به آن به  
 که نوشداروی نوشیروان بچنگ آری  
 مگر بفضل وی آیم برون ز بند بلا  
 چنانکه حمزه به نیروی پیر فرخاری  
 امیر کلب علی خان بهادر آن که بود  
 عدیل حمزه در اسپهبدی و سالاری  
 درش نوازش طبل سکندری دارد  
 خهی بلندی آوازه جهانداری  
 بود پلارک افراسیابیش در کف  
 که هیچگاه نشود چون هلال زنگاری

چگویم از دمی لشکر ظفر پیکر  
 که در شمار نیاید همی ز بسیاری  
 همه مقابلِ متیلِ بدو ک اندازی  
 همه مسام خسرو به طاقتِ اظهاری  
 بیا ببین که در اردوی این امیر کبیر  
 سپرده‌اند علم شاه را علمداری  
 چو قند را آنکه جلو دار حمزه بود اینک  
 رسیده است بغاقتِ چنین جلوداری  
 سزد که فخر بر اقبال خود کند لندور  
 ازین که یافته توقیعِ گرز برداری  
 می‌رس بر درش از هستی زمره شاه  
 مگر یکی بود از کافران زنهاری  
 شنیده که خداوند باختر چون بود  
 کنون به بندگی خواجه گشت اقراری  
 گذشت آنکه "چه تقصیر کرده‌ام" میگفت  
 بمتقاضی غلط فهمی و غلط کاری  
 کنون به عجز "چه تقصیر کرده‌ام" می‌گفت  
 ز بندگان خدا چون بوی رسد خواری  
 رموز حمزه فروهل خمش نشین غالب  
 چرا مرا به سخن‌های هرزه آزاری  
 ز تست رونقِ گیتی بدانش آرائی  
 ز تست زینتِ معنی به نثر گفتاری  
 قصیده تو ولی کاسه گدائی تست  
 ستوه آمده باشی ز رنج ناداری

ضمین مباحش که از گنج خانه نواب  
خود آتقدیر که بدل داشتی بدست آری  
بوقت گدیه گدا را دعاست دست آویز  
برآر دست بدرگاه حضرت باری  
چراغ دوده سرور علی محمد خان  
گزین همال تمر در فن سپهداری  
ز روی کلب علیخان همیشه روشن باد  
چنانکه تابش مهر از سپهر زنگاری

## در مدح نواب کلب علی خان، والی رام پور

(۵۷)

تاچه نیرنگ است این کاندلر جهان آورده‌اند  
 دیوار طرّفه در فصل خزان آورده‌اند  
 مرغزاری کان بود در آرزو دیماه زرد  
 آنچنان دانی که کشت زعفران آورده‌اند  
 رنگ گلّهای بهاری گر نه بینی گو مبین  
 بوی گلّهای بهار از هر کران آورده‌اند  
 در بهشت آن خود نه باشد بگزر از اردی بهشت  
 رونقی گر بهر باغ و بوستان آورده‌اند  
 آنچه باد از غنچه می آورد و می زد بر مشام  
 آشنایان شمیم از عطردان آورده‌اند  
 هرچه خواهی درمیان از هر کنار افشاندند  
 هرچه جوئی بر زمین از آسمان آورده‌اند  
 پنج دیگر بعد ازین آرند و اکنون بیدرنگ  
 گنج باد آورد و گنگ شایگان آورده‌اند  
 چون جواهر را شماری نیست نگریم مجمل  
 حاصل صد سائل دریا و کان آورده‌اند  
 تا ز بخششهای شاهنشاه هند و انگلید  
 خلعت از بهر خدیو شه نشان آورده‌اند  
 جیفه و سرپیچ کان و چراغ دولتست  
 بهر فرقش از فراز فرقدان آورده‌اند  
 از شمع مهر تار از پرتو مهتاب بود  
 جامه‌های زرنگار و زر فشان آورده‌اند



در حمایل کز گلوی شهریار آویختند  
 گوهر از پروین و تار از کهکشان آورده‌اند  
 تیز دم تینی که همچون برقش از روز ازل  
 بی نیاز از گردش سنگ فسان آورده‌اند  
 و آن زحل پیکر سپر کز بهر دفع تیغ و تیر  
 از سوادش جسم را حرز امان آورده‌اند  
 ابر مانا پیل کز رعدش صدا بخشیده‌اند  
 برق‌وش توسن که از بادش عنان آورده‌اند  
 گر به پشت پیل زرین چل فرود افکنده‌اند  
 بهر توسن گوهرین بر گستان آورده‌اند  
 دیگر آن زرین سلب خورشید منظر پالکی  
 کز نی خم داده قوسش درمیان آورده‌اند  
 قوس کان بر سطح گردون جای سعد اکبر است  
 نی که خود سازند و خود نامش کمان آورده‌اند  
 اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل حل و عقد  
 هرچه می‌بایست و می‌شایست آن آورده‌اند  
 میهمانان کان همه فرمان دهان کشوراند  
 این فتوح از بهر والا میزبان آورده‌اند  
 خازنان گنج غیبی بین که از روی و داد  
 بس شگرف اشیای دیگر ارمغان آورده‌اند  
 دولت و اقبال و فخر و عزت و جاه و جلال  
 کز فراوانی گنجد در گمان آورده‌اند  
 رحمت حق آشکارا و نهان دارد ظهور  
 روشنی چشم و نیروی روان آورده‌اند

هم ز روی لوح محفوظ است گر امروز باز  
حکم محکم بهر ربط جسم و جان آورده اند  
شهر داور را نوید دین و دولت داده اند  
شهریان را مژده امن و امان آورده اند  
چون شمار عمر انسان جز در استقبال نیست  
بر دوامش دهد و پیمان درمیان آورده اند  
وانگهی بر عهد و پیمانی که بستند این زمان  
خطر را کان زنده می گردد ضمان آورده اند  
قدسیان گفتند یارب دیر ماندا این امیر  
آنچه غالب داشت در دل بر زبان آورده اند  
چون دعا از قدسیان است از من آمینی بس است  
شاد باشم کش حیات چارودان آورده اند

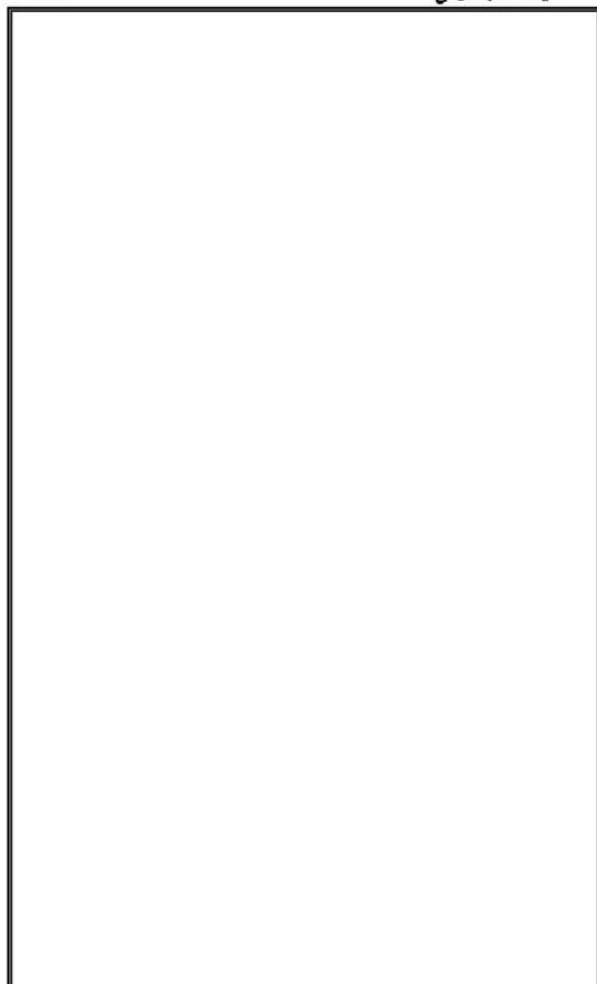
## در مدح الفضل الدوله بهادر

۵۸

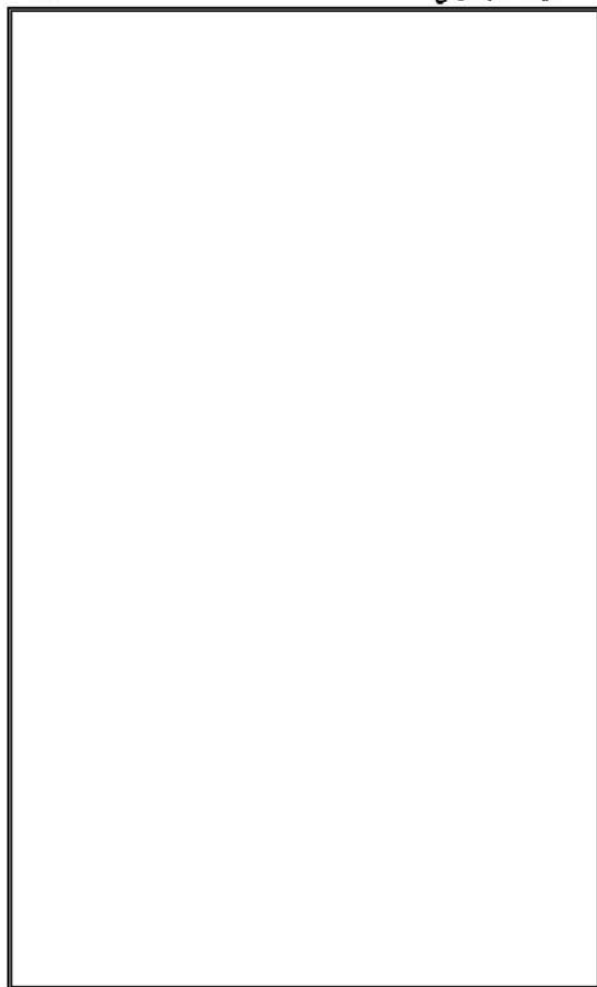
حیدرآباد دکن روضه رضوان شده است  
 ساز و برگ طرب و عیش فراوان شده است  
 والی شهر که جاوید پماناد بدمر  
 بود وی آصف و امروز سلیمان شده است  
 افضل الدوله بهادر که ز فر رخ او  
 بارگه مطلع خورشید درخشان شده است  
 آن که در عهد وی از کثرت ایثار و عطا  
 خلق را یافتن کام دل آسان شده است  
 مرده را زنده کند چندی کلکش گوئی  
 کلک او موجه سرچشمه حیوان شده است  
 فر و فرهنگ فریدون که نهان داشت سپهر  
 اینک از پرده دگر بار نمایان شده است  
 به دکن آی و ببین ریزش دست کرمش  
 که زمین ز آب گهر غرقه طوفان شده است  
 تا شود روشنی چشم خلایق افزون  
 گرد در ره گزرش کعبه صفاهاں شده است  
 نه همین نیک بود نظم امور دنیا  
 کار دین نیز درین وقت بسامان شده است  
 هس اماره که خود کافر و کافر گر بود  
 از تهیب شه دیندار مسلمان شده است  
 میتراشند ز اعضای بتان اجزا را  
 کفر در راسته بازیچه طفلان شده است

رفت توقیع به آتش که نه سوزد جاندار  
 هیزم و خار و خسش راتبه خوان شده است  
 لاجرم از ره اخلاص پر پروانه  
 شمع را از ضرر باد نگهبان شده است  
 روزگاریست گرانمایه و فرخ که جهان  
 هم بدانگونه که بایست همانسان شده است  
 شاه فرخنده فرا خسرو والا گهرا  
 چشم بد دور که آدم بتو نازان شده است  
 قدر آدم به دلش از تو چنان جای گرفت  
 که عزایل ز انکار پشیمان شده است  
 سنگ فرساست چنان لعل سمندت که براه  
 هر کجا آمده کهسار بیابان شده است  
 ابر رخشی است که در زیر تو چولان دارد  
 برق تیغی است که در دست تو عریان شده است  
 رند روشن نفسی هست ز آل سلجوق  
 این که بر مائده فیض تو مهمان شده است  
 تو چنان دان که غریبی ز دیار دهلی  
 بدکن نامده از دور ثناخوان شده است  
 تیغ تیز است ثنا گوی تو لیکن دانی  
 جوهر تیغ ته مورچه پنهان شده است  
 نیست جز گرد و غبار آنچه بهر سو نگریم  
 خواب در دیده من بسکه پریشان شده است  
 غنچه هست دل من ز شگفتن نومیم  
 خون شود سیئه ازان غنچه که پیکان شده است

بدم گرم خودم زنده و بیدل زانم  
 که دل از فرط ریاضت خورش جان شده است  
 غالب غمزه درویش و تو درویش نواز  
 بهلش باد اگر طالب احسان شده است  
 صله گر می‌فرستی بستایش بنواز  
 کاین کلامیست که داغ دل حسان شده است  
 سخن اینست که قطع نظر از حسن کلام  
 وایه جوئی بسخن سلسله چناب شده است  
 چشم بر لطف و کرم دوخته را دریاب  
 که ز کاهش بدنش صورت مژگان شده است  
 این کهن پیر به آوازه شیخالله  
 گدیه گر بر در آن قبله گیهان شده است  
 در ثنای تو چه گفتم که گرایم بدعا  
 این به دل می‌سپرم گر بزبان آن شده است  
 باد جاوید گلستان ترا فصل بهار  
 ای که از فیض تو آفاق گلستان شده است



# مثنویات





## مثنوی "سرما بینش"

بشنو از نی چون حکایت میکند  
 از جدائی ها شکایت میکند  
 من نیم کز خود حکایت میکنم  
 از دم مردی روایت میکنم  
 از دم فیضی کز استاد آورم  
 خامه را چون نی بغریاد آورم  
 ناله نی از دم مرد رهست  
 کان هم از ساز و هم از راز آگهست  
 بر نوای راز حق گر دل نهی  
 بایدت چون نی ز خود بودن تهی  
 گر نه ای دلریش ، از مستی ملاف  
 کاین می از تنندی بود پهلر شکاف  
 ای که از راز نهان آگه نه ای  
 دم مزین از ره که مرد ره نه ای  
 دست در دامان مرد راه زن  
 لیک رهبر را شناس از راهزن  
 در هزاران مرد ، مرد ره یکیست  
 آکمی بسیار ، اما شه یکیست  
 مرد ره باید که باشد مرد عشق  
 لب ترم خیز و در دل درد عشق  
 ورتو میپرسی که مرد راه کیست  
 جز سراج الدین بهادر شاه کیست

در طریقت رهنمای رهروان  
 در خلافت پیشوای خسروان  
 آن که چون از راز وحدت دم زند  
 دفتر کون و مکان برهم زند  
 آن که چون در نی نوا را سر دهد  
 نی شود نغلی که شبلی بر دهد  
 آن که چون شوق آسمان تاز آیدش  
 تخت چون رُف بپرواز آیدش  
 شبلی از منبر دهد آواز عشق  
 شاه ما بر تخت گوید راز عشق  
 عشق دارد پایه هرکس نگاه  
 منبر از شبلی و تخت از پادشاه  
 آنچه ابراهیم ادهم یافت است  
 بعد ترک مستد جم یافت است  
 شاه ما دارد بهم در رهروی  
 خرقه پیری و تاج خسروی  
 شاهی و درویشی اینجا باهم است  
 بادشاه عهد بقطب عالم است  
 هم بشاهی ناظر وجه الهی  
 هم بدرویشی درش قر شهی  
 چرخ در رقص از نوا ساز اوست  
 قدسیان را گوش بر آواز اوست  
 دارد این دانادل دانش پسند  
 در خدادانی سخنها پلند

به ز شه رازِ نهان نشاخت کس  
 لیک شه را در جهان نشاخت کس  
 چشم ما کوراست و حسن آئینه جوی  
 فهم ما کند است و خاقان رمزگوی  
 صبحدم سلطان سریر آرای بود  
 از مریدان مجمعی برپای بود  
 ابرِ رحمت گوهر افشاندن گرفت  
 شاه از عرفان سخن راندن گرفت  
 چون بقدرِ فهم مردم خواست گفت  
 در لباسِ رمز حرفی راست گفت  
 گفت کاندز معرضِ اسرارِ دوست  
 هر که باشد طالبِ دیدارِ دوست  
 خواهد از نورِ جمالِ یارِ خویش  
 روکشِ مشرق در و دیوارِ خویش  
 بآیدش کاشانه نیکو ساختن  
 حجره از نامحرمانِ پردهختن  
 خار و خس از خانه بیرون ریختن  
 مشک تر یا خاکِ راه آمیختن  
 زان سپس کاین کار را یگرو کند  
 خانه را زیگروه رُفت و رو کند  
 آورد آب و زند در ره گزار  
 تا هوا از ره نیکگیزد خیار  
 برگ گل در ره فشاند مشّت مشّت  
 تا نیابد خاک زیر پا درشت

رخت گرد آلوده از تن برکشند  
 خامه پاکیزه اندر بر کشد  
 چون درآید آن نگار از خود رود  
 خوش باستقبالِ یار از خود رود  
 عاشق از خود رفت دلیر ماند و بس  
 سایه گم شد مهر انور ماند و بس  
 جمله جانان ماند و جسم و جان نماند  
 حسرت وصل و غم هجران نماند  
 شبنمی را طعمه خورشید کن  
 خویش را قربانی این عید کن  
 تیرگی بزدای تا رخشان شوی  
 قطرگی بگزار تا عیان شوی  
 معنی رمزی که شه فرموده است  
 حفظ ناموس شریعت بوده است  
 "رفتن کاشانه و صحیفه سرا"  
 دفع اوهام و نفی ماسوا  
 مدعا تهذیب اخلاقت و بس  
 سعی در تحصیل اشرافت و بس  
 وان خودآرا دلبری کز در رسد  
 جذبۀ باشد که از حق در رسد  
 "رفتن عاشق به استقبال دوست"  
 مطلب از محویت آثار اوست  
 سالک آزاده چابک خرام  
 چون رسد اینجا ، شود سپرش تمام

نیست کس بعد از خدا غیر از خدا  
 این بود سرّ بقا بعد الفنا  
 غالب از رازی که گفتی دم مزن  
 سنگ بر پیمانه عالم مزن  
 رازِ وحدت بر تنابد گفتگو  
 حرف حق را در نیابد گفتگو  
 بر دهای شه سخن کوتاه باد  
 تا خدا باشد بهادر شاه باد

## مثنوی "درد و داغ"

بی‌ثمری بزرگری پیشه داشت  
 در دل صحرای جنون ریشه داشت  
 دست تهی آئینه قسمش  
 زخم دل و داغ جگر دولتش  
 خانه‌اش از دشت خطرناک تر  
 پیرهنش از جگرش چاک تر  
 مایه او داغ و همان در برش  
 حاصل او خاک و همان بر سرش  
 هر سحرش تیره تر از تیره شام  
 فاقه پی فاقه کشیدی مدام  
 مادرکی و پدری پیر داشت  
 ربط بهم چون شکر و شیر داشت  
 شام و سحر گرمی دلسوزیش  
 خدمت شان ، کار شباروزیش  
 چون لب نان و دم آبش نبود  
 فائده جز رنج و عذابش نبود  
 بار که بر گردنش افتاده بود  
 در پی افگندش افتاده بود  
 تابکی از گرسنگی سوختن  
 سیر شد از زندگی خویشتن  
 تنگ شد آئین وطن داریش  
 سلسله بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت  
 با آب و ام راه بیابان گرفت  
 هر سه تن آئینه وحشت شدند  
 بادیه پیمای سیاحت شدند  
 ریخت جنون بر تپش آملگها  
 ماند وطن دور بفرسنگها  
 مرحله چند نوشتند راه  
 تا برسیدند بدشتی تپاه  
 وادی دردی که هزارش بلا  
 خاک بلا خیز و غبارش بلا  
 لاله خودروش ز خون شهید  
 ذره اش از جوهر تیغ بیزید  
 گشت دران وادی آشوبناک  
 جامه عریانی شان چاک چاک  
 هر قدم آنها به سر دار بود  
 عربده آبله و خار بود  
 بود بهم هر غم و رنجیکه بود  
 تشنه لبی آفت دیگر فزود  
 شد هوس آب بدل شعله زن  
 سوختن آمد بجگر سوختن  
 هوش دران معرکه بیهوش گشت  
 پا بوداج قدم آغوش گشت  
 تیزی رفتار ستم کرده بود  
 پای تگ و تاز قلم کرده بود

آبله ساغر شد و ساغر نشد  
 زهره شد آب و لب شان تر نشد  
 از تپش دل بتمناى آب  
 طرف نبستند بجز اضطراب  
 دامنِ جهدى بکمر بر زدند  
 تا قدمی چند مکرر زدند  
 کرد سیاهی بنظر ها ز دور  
 سایه نخل و هجوم طيور  
 پا بغراميد بسمي نگاه  
 تا برسيدند بدان جایگاه  
 بود به پیغوله ویرانی  
 تکیه درویش بیابانی  
 تا بسر تکیه رسيدند شان  
 آب به ایما طلبيدند شان  
 مرد فقير از سر سجاده جست  
 جام بدستی و سبوی بدست  
 تا نم آبی بگلوها رسيد  
 دور پناهی بسبوها رسيد  
 ریشه هستی بدمیدن رسيد  
 نشه مستی برسیدن رسيد  
 تشنه عرض سخن آمد فغان  
 گشت بیانهها بسخن تر زبان  
 هر یکی از درد بدرویش گفت  
 پاره از درد دل خروش گفت



کای چمن آرای گلستان فیض  
 خضر قدم گاه بیابان فیض  
 ما سه تن آفت زده قسمتیم  
 ساغر سرشار مئی کلفتیم  
 در قفس گردش چرخ دورنگ  
 قافیه عیش بما گشته تنگ  
 از تپش آباد جنون میرسیم  
 تا کمر و سینه بخون میرسیم  
 گر نگهی نامزد ما کنی  
 عقده ز سر رشته ما وا کنی  
 بو که هوس بال فشانی کند  
 کار فرو بسته روانی کند  
 از نفسی فیض مسیحا بیار  
 مژده اقبالِ تمنا بیار  
 آئینه بغت سیاهیم ما  
 حسرتی سعی نگاهیم ما  
 پیر بجوشید ز گفتار شان  
 گریه اش آمد بسر و کارشان  
 کرد نگه بر ورقِ دل درست  
 طالع شان در نظر آورد چست  
 دید که در قسمت شان هیچ نیست  
 حاصل شان غیر خم و پیچ نیست  
 باب کرم بر رخ شان باز نیست  
 بغت کمانکش غلط انداز نیست

زار بتالید که با ذوالجلال  
 آب شدم از اثر افعال  
 بر دل اندره گزینم ببخش  
 جرم سه تن را بیقیمم ببخش  
 خسته دلانند تو مرهم فرست  
 دولت و راحت ز پی هم فرست  
 ای تو خداوند جهان رحم کن  
 بر من و این غمزدگان رحم کن  
 هائی از خلوت اسرار فیض  
 گفت که ای جلوه طلبگار فیض  
 درس حقیقت بتو فرموده‌ایم  
 اخترایان بتو بنموده‌ایم  
 قسمت‌شان از کرم ما همینست  
 سابقه روز ازل این چندینست  
 در طلبت شیفته هست است  
 عالم ابرام جنون وسعت است  
 باش که شرحی ز تسلی دهیم  
 پرتوی از جلوه معنی دهیم  
 در خم محراب قریب آرزو  
 با سه تن این مژده دلکش بگو  
 کز اثر عاجزیم در جناب  
 شد سه تمنای شما مستجاب  
 هر یکی از شوق نوائی زند  
 دست بدامان دعائی زند

باز سروکار دعاها ببین  
 چشم بغوابان و تماشا ببین  
 پیر برآورد سر از حبیب ناز  
 گشت بندداری شان نکته ساز  
 مژده صبح طرب آورد و گفت  
 رنگ تبسم بلب آورد و گفت  
 کای زدگان ستم روزگار  
 آئینه رحمت پروردگار  
 شاد شرید از غم دل وارمید  
 دلشدگان داد هوسها دهد  
 رحمت حق آئینه دار شماست  
 وقت پذیرفتن یک یک دعاست  
 از غم گردون بپناهیدتان  
 هر چه بخواهید ، بخواهیدتان  
 سامعه را صافی این گفتگو  
 داد بامواج گهر شست و شو  
 ذوق ببالید و تپش ساز کرد  
 حسرت دل بیغودی آغاز کرد  
 راست چو گل خنده زان خواستند  
 دست فشانان و دنان خواستند  
 ناله بصید اثر از خویش رفت  
 هر یکی از دیگر خود پیش رفت  
 ماند بران پیرزن دل جوان  
 قرعه دیباچگی امتحان

قامت خم گشته آن پیرزن  
 راست شد از بهر دعا خواستن  
 دست بر آورد و فغان ساز کرد  
 مویه از درد دل آغاز کرد  
 گفت که ای کارروای همه  
 سوی درت روی دعای همه  
 از غم ایام ستم دیده‌ام  
 پیر زن عاجز غم دیده‌ام  
 عمر بافلاس بسر رفته است  
 نقد من از کیسه بدر رفته است  
 شوهر من طالب مالست و بس  
 دولت دنیاست مرا او را هوس  
 تیر دعایش چو رسد بر هدف  
 ساز دو عالم هوس آرد بکف  
 میکشد و عرض تنعم کند  
 در طرب خورش مرا گم کند  
 خوش ننشیند نشکوه ز من  
 کام دل خود نپژهد ز من  
 با دگران ساغر عشرت زند  
 با من ژولیده بقرت زند  
 پس ز تو خواهم که جوانم کنی  
 رونق خویان جهانم کنی  
 ده بمن ، ای رازق برتا و پیر  
 حسن و جمالیکه بود دل پذیر

یوسف اقبال بخوابم رسان  
 همچو زلیخا بشبایم رسان  
 چونسرش از سجده حق راست شد  
 دید بداندسانکه همیخواست ، شد  
 حسن خودش چون بگه باز خورد  
 آئینه گوئی دلش از دست برد  
 دید که مه چهره و زیباستم  
 حیرت خویشم چه تماشاستم  
 چهره بر افروخت ز تاب عذار  
 یافت خزان را سرو برگ بهار  
 ارث خم پشت بکاکن رسید  
 سلسله ناز بستیل رسید  
 قمری طاوس پدید آمده  
 چون رمضان رفته و عید آمده  
 تازه فسونی بتما دمید  
 شاد و توان بر سر شوهر رسید  
 تاب عذارش بسیاهی موی  
 زد شبخونی بدل و جان شوی  
 دست کشاد آن صنم شیر گیر  
 دل بریود از کف دهقان پیر  
 شوهرش از وجد برقص اوفتاد  
 دیده بگل چینی رویش کشاد  
 ترشد ازان شوخی و برنایش  
 ساخت سراسیمه تبه رانیش

بسکه بران دلشده مشکل فتاد  
 با پسرش عریده در دل فتاد  
 خاطرش از بند غم آزاد شد  
 گرم شد و مست شد و شاد شد  
 بهره ز امید ربایان همی  
 حوصله آرز فزایان همی  
 یافت پری در بر و دیوانه گشت  
 با زن و فرزند سوی خانه گشت  
 جلوه مقصود به آئینه در  
 حاصل آفاق بگنجینه در  
 خواست بکاشانه در آید بناد  
 تا در آن خانه کشاید بناد  
 در حق ویرانه دعائی کند  
 دعوت برگی و نوائی کند  
 حال وی از مال دگر گون شود  
 گنج بیندوزد و قارون شود  
 خاک زاکسیب دعا زر شود  
 هم بنمی چند توانگر شود  
 کرد جوان نیز تمنای خویش  
 منحصر مسکن و ماوای خویش  
 همچو پدر محو زر او بود نیز  
 تشنه لعل و گهر او بود نیز  
 شد بتگی چند خرام سفر  
 تکیه درویش نهان از نظر

بر دل از امید رقهها زتان  
 دست فشاندان و قدمها زتان  
 هر یکی از رفته سگالش کنان  
 بود دران بادیه چالش کنان  
 می بچسیدند بذوقِ وطن  
 هم چو نسیم سحری در چمن  
 ماند چو کاشانه بفرسنگی  
 داد برون ساز غم آهنکی  
 ناگه ازان بادیه گردی بچست  
 بر سرِ اقبال هوسها نشست  
 از دل آن گرد سواری دمید  
 نی غلطم آئینه زاری دمید  
 جلوه گر از آینه شهزاده‌ای  
 دور ز فوج و سپه افتاده‌ای  
 درپی صیدی بهوس میدوید  
 تا بنظرگاه غریبان رسید  
 شد نگهش با زنِ دهقان دوچار  
 گشت دل از تارک تازش فگار  
 ازسرِ ابرو بادای شگرف  
 کرد عباراتِ دل آهنجِ صرف  
 در خم دامن چو بینشرد تنگ  
 آن زنِ بیچاره بگرداند رنگ  
 کرد دل و جان بهرویش اسیر  
 رفت ز دل مهر کشاور ز پیر

گفت ، خوشا خوبی جاه و جلال  
شومر اگر مال برد ، کو جمال  
شوخوش و نفز جوان یافتش  
سر بسر آرامش یافتش  
پشت هوسهای نهان گرم کرد  
جای در آغوش جوان گرم کرد  
عهد حق صحبت و الفت شکست  
رنگ برخساره عصمت شکست  
در هوس جلوه رنگ حنا  
دست بیالود بخون وفا  
رام نگه دید دلآرام خویش  
حیله برانگیخت پی کام خویش  
پردۀ آرم ز رخ برگرفت  
مویه کنان گریه از سر گرفت  
ناله برآورد که ای نوجوان  
داد ز بیمهری این ره زنان  
خوش کسم و هیچکسم کرده اند  
بلبلم و در قفسم کرده اند  
نیور و پیرایه من برده اند  
بی خودم از قافله آورده اند  
زین غم و دردم بدر دل رسان  
همره خود گیر و بمنزل رسان  
خوش بغم خسته روانان برس  
نفز جوانا ، بجوانان برس



برد جوانش بکمرگاه دست  
 داد پس خود پتگاور نشست  
 برد و روان گشت ، روان همچو باد  
 گرد رهش بر سر دمهقان فتاد  
 واقف ردیفش چو بدین رنگ دید  
 قافیۀ صبر و سکون تنگ دید  
 ماند بحسرت نگرانش که چه  
 سر بفلک سود فغانش که چه  
 ناله نوید اثری باز داد  
 هاتقی از پرده اش آواز داد  
 کای علم قدرت ایزد بدست  
 تاوک دلدوز رهاکن ز شست  
 تیر دعای نفست بی خطاست  
 حکم ترا حکم خدنگ قضاست  
 پیر خرف دود فغان برکشید  
 شعله شد و از دل سر کشید  
 زار بتالید بپیش خدا  
 گفت که ای صانع ارض و سما  
 روز من از جوش بلا تیره شد  
 چشم من از تاب جفا خیره شد  
 بغت درین مرحله با من چه کرد  
 ناله گواهست که این زن چه کرد  
 انده من زهره گداز آمده است  
 پیش تو سائل بنیاز آمده است

خست دل از تیزی رفتار او  
 داد گرا ، کیفرِ کردار او  
 سازِ تلافی سلوکش بساز  
 مسخ کن و ماده خوکش بساز  
 در خم پوزش بادای سجود  
 بود لبش محو دعائی که بود  
 کان زن بدطیبت پیمان شکن  
 دید سیاه آئینه خویشتن  
 خوک شد و بد نفسی ساز کرد  
 با سر و رو عریده آغاز کرد  
 دید جوان کاینچه بلا شد ، چه شد  
 آهوکی خوک نما شد ، چه شد  
 از دل شهزاده برآمد غریو  
 زار بترسید ز آسیب دیو  
 غول بیابان رگ جاننش گرفت  
 خواست بنالد که زباننش گرفت  
 راست ز اسپش بزمین برنگند  
 بر سر خاک از سر زن برنگند  
 گشت هراسان و عنان در گسیخت  
 آب رخ برق بچولان بریخت  
 وان زن قرتوت جوان گشته‌ای  
 در قفس خوک نهان گشته‌ای  
 جانب شوی و پسر خود دوید  
 لابه کنان در قدم شان تپید

جنبش دم طرزِ هوادارش  
 سر زدن ، آئینِ طلبگارش  
 حیف کثان ، بر اثر ساز خود  
 نوحه بر انگیخت باواز خود  
 تا پسرش را بهم آمد درون  
 کرد ز بیتابی خاطر جنون  
 مادر خود را بچنان حال یافت  
 چاره سگالید و بزاری شتافت  
 کرد دعا صرف مددگارش  
 زار بنالید بغم خوارش  
 کای اثر ایجاد نفسهای ما  
 گر تو نبینی سوی ماوای ما  
 رحمت خاصی بسر ما فرست  
 مژده آرامش جانها فرست  
 این زن پیر آئینه عبرت است  
 ننگ تخمیل کده صورت است  
 حسن و جمالش همه بریاد رفت  
 صورت اصلیش هم از یاد رفت  
 داغ نکهتیده سرشتی چراست  
 خوبی اگر رفت بزشتی چراست  
 کسوت این شکل برآر از برش  
 از وسخ مسخ بشو پیکرش  
 باز نغواهم که بدانسان کنش  
 صورت اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیقِ اثر بهره برد  
 نقدِ تما بکفش در سپرد  
 کسوتِ آن خوک قبا گشته دید  
 پیکری از پوست جدا گشته دید  
 پیر زنی ، پشتِ خم استاده یافت  
 حرف و سخن را چو خود آماده یافت  
 چشم بمالید و مژه بر شکست  
 باورش آمد که همان مامکست  
 روی همان ، موی سفیدش همان  
 چشم همان ، قوت دیدش همان  
 پشتِ خم و ربطِ عصایش همان  
 وان لب و دندان و صدایش همان  
 آئینه از زنگ و ساوس ز دود  
 شکر بدرگاه الهی نمود  
 غالب اگر محرم معنی شوی  
 آئینه پرداز تسلی شوی  
 تا نبود یاری بغتِ بلند  
 چاره عیسی نقد سودمند  
 نیم دعا گر شوی مستجاب  
 مفت بود سود برون از حساب  
 طالع آن بی سر و پایان نگر  
 دست‌گه عقده کشایان نگر  
 کز اثرِ رافت آن رازدار  
 یافته هر یک سر و برگ بهار

رحمت حق جوش عطاها نمود  
 رنگ اثر صرف دعاها نمود  
 نور اجابت ز کمین جلوه کرد  
 شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد  
 بود زیس طالع آنان نژد  
 همت شان قرعه پستی فگند  
 شد سه دعا با همه لطف اثر  
 صرف علاج بلای دگر  
 آن همه آرایش حسن قبول  
 رنگ هوس باخت بگرد فضول  
 حاصل شان زان تگ و تاز هوس  
 رفتنی و آمدنی بود و پس  
 بخت چو پوید ره مکر و فریب  
 کیست که از اوج نیفتد بشیب  
 عالم تنذیر چنین است و پس  
 حاصل تحریر من اینست و پس

## مثنوی "چراغ دیر"

نفس با صور دمساز است امروز  
 خموشی معشرِ راز است امروز  
 رگ سنگم ، شراری مینویسم  
 کف خاکم ، غباری مینویسم  
 دل از شورِ شکایتها بجوش است  
 حبابِ بی نوا طوفانِ خروش است  
 بلب دارم ضمیرِ لا بیانی  
 نفس خون کن ، جگر بالا فغانی  
 پریشان تر ز زلفم داستانی است  
 بدعوی هر سرِ مویم زبانی است  
 شکایت گونه دارم ز احباب  
 کتانِ خویش میشویم بمهتاب  
 در آتش از نوای ساز خویشم  
 کبابِ شعله آواز خویشم  
 نفس ابریشم سازِ فغان است  
 بسانِ نی تیم در استخوان است  
 محیط افکنده بیرون گوهرم را  
 چو گرد افشاندند آهن جوهرم را  
 ز دملی تا برون آورده پختم  
 بطوفانِ تفاؤل داده رختم  
 کس از اهلِ وطن غمخوار من نیست  
 مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز اریابِ وطن جویم سه تن را  
 که رنگ و رونق اند این ته چمن را  
 چو خود را جلوه سنج ناز خواهم  
 هم از حق ، فضل حق را باز خواهم  
 چو هرز بازوی ایمان نویسم  
 حسام الدین حیدر خان نویسم  
 چو پیوند قبای جان طرازم  
 امین الدین احمد خان طرازم  
 گرفتم کز جهان آباد رفتم  
 مر اینان را چرا از یاد رفتم  
 مگو داغ فراق بوستان سوخت  
 غم بی مهری این بوستان سوخت  
 جهان آباد گر نبود الم نیست  
 جهان آباد بادا جای کم نیست  
 نباشد قحط بهر آشیانی  
 سر شاخ گلی در گلستانی  
 سپس در لاله زاری چا توان کرد  
 وطن را داغ استفتا توان کرد  
 بخاطر دارم اینک گل زمینی  
 بهار آئین سواد دل نشینی  
 که می آید بدعوی گاه لافش  
 جهان آباد از بهر طرافش  
 نگه را دعوی گلشن ادائی  
 ازان خرم بهار آشنائی

سخن را نازش میدو قماش  
 ز گلبانگ ستایشهای "کاشی"  
 تعالی الله بنارس چشم بد دور  
 بهشت خرم و فردوس معمور  
 بنارس را کسی گفتا که چین است  
 هنوز از گنگ چینش بر جبین است  
 بغوش پرکاری طرز وجودش  
 ز دهل میرسد مردم درودش  
 بنارس را مگر دید است در خواب  
 که میگرد ز نهرش در دهن آب  
 حسودش گفتی آئین ادب نیست  
 ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست  
 تناسخ مشریان چون لب کشایند  
 بکیش خویش کاشی را ستایند  
 که "هر کس کاندران گلشن بمیرد  
 دگر پیوندد جسمانی نگیرد"  
 چمن سرمایه امید گردد  
 بمردن زنده جاوید گردد  
 زهی آسودگی بغش روانها  
 که داغ جسم میشوید ز جانها  
 شگفتی نیست از آب و هوایش  
 که تنها جان شود اندر فضایش  
 بیا ، ای غافل از کیفیت ناز  
 نگاهی بر پرزادانش انداز



همه جانهای بی‌تن کن تماشا  
 ندارد آب و خاک این جلوه حاشا  
 نهادشان چو بوی گل گران نیست  
 همه جانند و جسمی درمیان نیست  
 خس و خارش گلستانست گوئی  
 غبارش ، جوهر جانست گوئی  
 درین دیرینه دیرستان دیرنگ  
 بهارش ایمن است از گردش رنگ  
 چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد  
 بهر موسم فضایش جنت آباد  
 بهاران در شتا و صیف ز آفاق  
 بکاشی میکند قشلاق و ثیلاق  
 بود در عرض بال افشانی ناز  
 خزانیش صندل پیشانی ناز  
 بتسلیم هوای آن چمن زاد  
 ز موج گل بهاران بسته ناز  
 فلک را قشقه‌اش گر بر جبین نیست  
 پس این رنگینی موج شفق چیست  
 کف هر خاکش از مستی کدشتی  
 سر هر خارش از سبزی بهشتی  
 سوادش پای تعجب بت پرستان  
 سراپایش زیارت گاه مستان  
 عبادت خانه ناقوسیان است  
 همانا کعبه هندوستان است

بتانش را هیولی شعله طور  
 سراپا نور ایزد ، چشم بد دور  
 میانه‌ها نازک و دلها توانا  
 ز نادانی بکار خویش دانا  
 تبسم پسکه در لبها طبیعی است  
 دهنها رشک گل‌های ربیعی است  
 ادای یک گلستان جلوه سرشار  
 خرامی صد قیامت فتنه در بار  
 بلطف از موج گوهر نرم روتر  
 بناز از خون عاشق گرم دوتر  
 ز انگیز قد انداز خرامی  
 بنای گلبنی گسترده دامی  
 ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش  
 بهار بستر و نوری آغوش  
 ز تاب جلوه آتش افروز  
 بتان بت پرست و برهن سوز  
 بسامان دو عالم گلستان رنگ  
 ز تاب رخ چراغان لب گنگ  
 رسانده از ادای شست و شوئی  
 بهر موجی نوید آبروئی  
 قیامت قامتان مژگان درازان  
 ز مژگان بر صف دل نیزه‌بازان  
 بتن سرمایه افزایش دل  
 سراپا مژده آسایش دل

بمستی موج را فرموده آرام  
 ز نغزی آب را جشیده اندام  
 فتاده شورشی در قالب آب  
 ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب  
 ز بس عرضِ تمنا میکند گنگ  
 ز موج آغوشها را میکند گنگ  
 ز تابِ جلوه ها بیتاب گشته  
 گهرها در صنفها آب گشته  
 مگر گوئی بنارس شامدی هست  
 ز گنگش صبح و شام آئینه در دست  
 نیازِ عکسِ روی آن پریچهر  
 فلک در زر گرفت آئینه از مهر  
 بنام ایزد زمی حسن و جمالش  
 که در آئینه میرقصد مثالش  
 بهارستان حسن لالابلیست  
 بکشرها سمر در بی مثالست  
 بگنگش عکس تا پرتو فگن شد  
 بنارس خود نظیر خویشتن شد  
 چو در آئینه آیش نمودند  
 گزند چشم زخم از وی ریودند  
 به چین نبود نگارستان چو اوئی  
 بگیتی نیست شارستان چو اوئی  
 بیابان در بیابان لاله زارش  
 گلستان در گلستان نویهارش

شبی پرسنیم از روشن بیانی  
 ز گردشهای گردون راز دانی  
 که بینی نیکوئی ها از جهان رفت  
 وفا و مهر و آرم از میان رفت  
 ز ایمانها بجز نامی نمانده  
 بغیر از دانه و دامی نمانده  
 پدرها تشنه خونِ پسرها  
 پسرها دشمن جانِ پدرها  
 برادر با برادر در ستیز است  
 وفاق از شش جهت رو در گریز است  
 بدین بی پردگیهای علامت  
 چرا پیدا نمیگردد قیامت  
 بتفخ صور ، تعویق از پئی چیست  
 قیامت را عنان گیر جنون کیست  
 سوی کاشی بانداز اشارت  
 تبسم کرد و گفته این عمارت  
 که حقا نیست صانع را گوارا  
 که از هم ریزد این رنگین بنا را  
 بلند افتاده تمکین بنارس  
 بود بر اوج او انتیسه بنارس  
 الا ، ای غالب کار اوفتاده  
 ز چشم یار و اغیار اوفتاده  
 ز خویش و آشنا بیگانه گشته  
 جنون گل کرده و دیوانه گشته

چه محشر سرزد از آب و گل تو  
 دریفا از تو و آه از دل تو  
 چه جویی جلوه زین رنگین چمنها  
 بهشت خویش شو از خون شدنها  
 جنونت گر بفس خود تمام است  
 ز کاشی تا بکاشان نیم گام است  
 چو بوی گل ز پندرامن برون آی  
 به آزادی ز بند تن برون آی  
 مده از کف طریق معرفت را  
 سرت گرم، بگرد این شش جهت را  
 فرو ماندن بکاشی نارسائی است  
 خدارا این چه کافرماجرائی است  
 ازین دعوی بآتش شوی لب را  
 بغوان غم نامه ذوق طلب را  
 بکاشی لغتی از کاشانه یاد آر  
 درین جنت ، ازان ویرانه یاد آر  
 دریفا در وطن وامانده ای چند  
 بغون دیده زورق رانده ای چند  
 هوس را پای در دامن شکسته  
 بامید تو چشم از خویش بسته  
 بشهر از بیکسی صحرانشینان  
 بروی آتش دل جاگزینان  
 مگر کان قوم را دهر آفریده  
 ز سیمایی بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افگنده‌ای تو  
 بسکم بیکسیها بنده‌ای تو  
 چو شمع از داغ دل آدرفشانان  
 بجزم عرض دعوی بی زبانان  
 سر و سرمایه غارت کرده‌ای تو  
 ز تونالان ولی در پرده‌ای تو  
 ز آذانت تغافل خوشحما دیست  
 بداغ شان هوای گل روا دیست  
 ترا ای بیخبر کاریست در پیش  
 بیابانی و کهساریست در پیش  
 چو سیلابت شتابان میتوان رفت  
 بیابان در بیابان میتوان رفت  
 ترا ز اندوه مجنون بود باید  
 خراب کوه و هامون بود باید  
 تن آسانی بتاراج بلا ده  
 چو بینی رنج خود را رونما ده  
 هوس را سر ببالین فنا نه  
 هوس را از دل آتش زیر پا نه  
 دل از تاب بلا بگداز و خون کن  
 ز دانش کار نکشاید چون کن  
 هوس تا خود فروننشیند از پای  
 دمی از جاده پیمانی میاسای

شرار آسا فتاآماده برخیز  
 بینشان دامن و آزاده برخیز  
 ز "الا" دم زت و تسلیم "لا" شو  
 بگو ، " الله" و برق ماسوا شو

## مثنوی "رنگ و بو"

بود جوان دولتی از خسروان  
 غازه کش عارض هندوستان  
 باده سرمستی دل را خمی  
 از نم تردستی خود قلزمی  
 مانده گسترده بیهنای آز  
 عالمی از برگ نوالش بساز  
 آنکه صورت جود آمده  
 جود خود از وی بوجود آمده  
 بسته کمر بهر کشود همه  
 بوده زیان خود و سود همه  
 وا بگلی و خار چو آغوش ابر  
 پیش کش غاشبه بر دوش ابر  
 چرخ ز دست گهرافشان او  
 لطمه خور موج طوفان او  
 داشت پی طرح کرم ریختن  
 لعل و گهر بر سر هم ریختن  
 صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت  
 افسرش از موج شفق رنگ داشت  
 داده بهر گوشه صلاي کرم  
 هر نفسش پرده کشای کرم  
 بهره پژوهنده گروهها گروه  
 سر زده چون لاله ز دامان کوه



در صنف ارباب طلب تا گرفت  
 نقش غمی بال زد و جا گرفت  
 تیره سر انجام حریفی چو آه  
 کرد سیاهی ز در بارگاه  
 جویقی زهر بلا خورده‌ای  
 از دم طالع سر پا خورده‌ای  
 از تب و تاب دل خویش انگری  
 زیر لحاف کف خاکستری  
 بوده ز خاکستر اعضای او  
 کلفت نظاره سراپای او  
 هیچ گه از بغت ناسوده‌ای  
 چهره بگرد سفر اندوده‌ای  
 سر بسر آئینه عرض شکست  
 کهنه گلیمی و کدوی بدست  
 کهنه گلیمی که زهر پینه‌ای  
 پرده کشای غم دیرینه‌ای  
 شام بلا از رقص گرده‌ای  
 سایه چغد از اثرش پرده‌ای  
 از اثر تیرگیش در نظر  
 دود دلی پسته تلق سر بسر  
 خشک کدو کاسه ناشسته‌ای  
 از دم زهر آب عتا رسته‌ای  
 آب ز مغز سر مجنون درو  
 بادۀ گلنار شدی خون درو

تا ز روش زهره بپیش گذاخت  
 سامعه آتشکده راز ساخت  
 گرد بلا بر سر نظاره ریخت  
 از هس آهنگ بییغاره ریخت  
 کای شه آزاده گدا نیستم  
 طالب ایثار و عطا نیستم  
 شانه کش طره سوداستم  
 با تو فروشنده کلاستم  
 کز کرم آوازه در افکنده ای  
 شور صلایم بسر افکنده ای  
 بو ، که متاعم ببهائی رسد  
 وقت مرا از تو صفائی رسد  
 شه پس ازان کز نفش راز جست  
 داد زر و دلق و کدو باز جست  
 برد گلیم و ز زرش مایه داد  
 مهر بییغانگی سایه دار  
 رفت فروشنده و زر باز برد  
 مشتری آن جنس یغازن سپرد  
 گفت که این تقد بگنجینه به  
 جای دل اندر صدق سینه به  
 خود نه گلیم و نه کدو برده ایم  
 ما دل غمدیده او برده ایم  
 گرچه بدین مایه چه بالیم ما  
 لیک چو در پرده سگالیم ما

در نظر مردم دانا دل است  
 نیک نگه دار همانا دل است  
 چون روشِ نیر گیتی فروز  
 پرده فروشته برخسارِ روز  
 خرقه بتن کرده ز کحلی پرند  
 چرخ بدریوزه بر آمد نژند  
 در خم و پنبه روشِ جستجو  
 شام گلیم آمد و ماهش کدو  
 شه پشپستانِ حرم جای کرد  
 اطلسِ افلاک ته پای کرد  
 خلوت ازو مژده آرام یافت  
 بسترِ خواب از تپش آرام یافت  
 قند بطوفانِ می ناب رفت  
 چشم جهان بین بشکر خواب رفت  
 تا نگهش پردگی کار شد  
 نقشی ازان پرده نمودار شد  
 دید ز تمثال سراپای حور  
 ریخت گلِ جلوه به جیبِ شعور  
 رایتی از نور برافراشته  
 پرده رنگی بگل انداشته  
 پیکری از لطف فراهم شده  
 صافی آئینه مجسم شده  
 جلوه گل مشعله دارِ رمش  
 قرّ ما گرد و غبارِ رمش

در نظر از شوخی اعضای او  
 بوده چمن خیز سرپای او  
 گل بگریبان جهاندار ریخت  
 زمزمه رخصتی از تار ریخت  
 شاه فرومانده پژوهید راز  
 کای ز منت مژده بفرمای باز  
 کیستی و این همه تصدیع چیست  
 آنکه پردازی تردیع چیست  
 گفت که من دولت و مال توام  
 آنکه جاه و جلال توام  
 شمع طرب ، محرم نور از من است  
 روشنی بزم سرور از من است  
 بوده ام آئینه تمثال تو  
 صورت معتوله اقبال تو  
 بوی گلیمی بنماغم زدی  
 سیلی صرصر بپراغم زدی  
 همین که مرا از تو دین دیو لاخ  
 حوصله تنگ است بیابان فراخ  
 رفتم و وارستم از آزار تو  
 باد کدای تو نگهدار تو  
 همت شه صبر تقاضا نکرد  
 هیچ ازان عریده پروا نکرد  
 برگ رضا دادش و خوشنود کرد  
 دم ز شگرفی زد و بدرود کرد

برق دگر بر اثرش ریخت باز  
 جلوه دیگر ز در آمد فراز  
 هیکنی از کوه تنومندتر  
 بوده ازو جبهه الودتر  
 پیل تنی کز پی عرض شکوه  
 رسته رگ گردنش از مغز کوه  
 چنین جیشش ز غضب تیغ زن  
 تیزی تیشش شغب بغت تن  
 رند قوی پنجه خصم افکنی  
 جم سر و برگی و تهمتن تنی  
 گفت منم قوت نیروی تو  
 طاقت سر پنجه بازوی تو  
 حلقه بگوش توام ار سر کشم  
 آب توام گرچه نهاد آتشم  
 پشت من از مؤده دولت قریست  
 دلق و کدو مایه بی دولتست  
 با تو دگر نام و نشانم مباد  
 جان بتن نکبتیانم مباد  
 بال فشان گشت ز ددبال رفت  
 بر اثر پیکر اقبال رفت  
 بسکه دران فتنه محابا درفت  
 تاب و توان رفت و دل از جا درفت  
 نوری ازان پرده برون تافت باز  
 دیده شه روشنی یافت باز

بوی گلی با نس آمیخته  
 صورتی از مایه جان ریخته  
 دامن برچیده بدست اندرش  
 هر مژه برهم زدنی شهرش  
 چهره بخواب جگر شسته‌ای  
 چون نس از پرده دل رسته‌ای  
 راد حریفی که چو ساغر زد  
 خون دو عالم بقدر در زد  
 رفتگی از غاشیه دران او  
 بیخودی از باج گذاران او  
 جلوه‌گری آفت نظاره‌ای  
 برق ز تمثال وی انگاره‌ای  
 رنگ گل آئینه دیدار او  
 موج پری جوهر رفتار او  
 جلوه جنت ز غبارش رمی  
 چشمه کوثر ز محیطش نمی  
 نشه ز صهبا و رسیدن ازو  
 خون ز جگرها و دریدن ازو  
 ولوله در جان و دل شاه ریخت  
 طرح قیامت بظرفگاه ریخت  
 گفت من آئینه ناز توام  
 همت آفاق گداز توام  
 آمده پیشم ز درت دوری  
 آمده‌ام پیش تو دستوری

شاه سر از ملتش باز زد  
 چنگ بدامان وی از ناز زد  
 گفت دریغا چه ستم میکنی  
 رام که ای کاین همه رم میکنی  
 فارغ از اندیشه امید و بیم  
 گنج فشانندن ببهای گلیم  
 مایه تشویش نگهداشتن  
 خاطر درویش نگهداشتن  
 دولت و اقبال برانداختن  
 آئینه در رهگذر انداختن  
 بر اثر بغت روان باختن  
 دست و دل و تاب و توان باختن  
 آن همه پرواز بیال تو بود  
 شوخی آهنگ کمال تو بود  
 منکه کنون جز تو ندارم دگر  
 دامنیت از کف نگزارم دگر  
 ریشه مهر تو بجان منست  
 مغز تو اندر ستخوان منست  
 شمع و چراغ شب تارم توای  
 خاکم و سامان بهارم توای  
 برق خرابی بسوادم من  
 آتش حسرت بنهادم من  
 ای ز تو کار دو جهان ساختن  
 چون تو نباشی چه توان ساختن

همت از آنجا که تقاضای اوست  
 کرسی نه پایه ته پای اوست  
 خواری سایل نیستند همی  
 در برخ عجز نبندد همی  
 جوش گل از حسن خداداد زد  
 بوسه بدست شه آزاد زد  
 ریخت گلی خمزه بحیب امید  
 داد ز خرسندی خویشش نوید  
 گفت که از بند غم آزاد باش  
 من بتو شادم تو بمن شاد باش  
 جان وفا زنده ببوی تو باد  
 جلوه من غازه روی تو باد  
 دولت و اقبال غلام تو باد  
 تاب و توان باده جام تو باد  
 کاین همه قایم بوجود من است  
 بل همه موجود ز جود من است  
 بال و پر نشه ز صهباستی  
 دستگه قطره ز دریاستی  
 نشه بود دولت و صهبا منم  
 قطره بود سطوت و دریا منم  
 صورت من معنی آزادیست  
 پیشه من مردمی و رادیست  
 همچو من آزاد و سبکبار شو  
 ده همه و هیچ خریدار شو



در شو و بر روی وفا باز باش  
 در ره دل خانه برانداز باش  
 در دل از آزار اندیشه کن  
 گنج برافشان و کرم پیشه کن  
 یآوری از بهجت و کرامت ز تست  
 دیر پمان ای که سلامت ز تست  
 غالب افسرده دل و جان بیا  
 بی سرو پا در صف رندان بیا  
 بیغبران را خبری باز ده  
 زان می دیرین قدری باز ده  
 آن اثر پرده سازت چه شد  
 زمزمه خاره گدازت چه شد  
 آن ز جنون پرده کشائیت کو  
 ولوله سلسله خائیت کو  
 آن هس ناله کمندت کجاست  
 وان نگه جلوه پستندت کجاست  
 در هوس چاه فرورفته ای  
 حیف که در چاه فرورفته ای  
 رای غلط کرده بافسون دیر  
 میسپری مرحله رنگ و ریز  
 تا پی نیرنگ و فن افتاده ای  
 از نظر کویشتن افتاده ای  
 بنده زر بودن از اهریمنی است  
 مرد خدا ، اینجا خداشمنی است

آه ز دنیا طلبی‌های تو  
 وین همه ابرام و تقاضای تو  
 گرمی خونت که ازین پیش بود  
 صرف برانداختن خورش بود  
 آتش هنگامه بجان داشتی  
 داغ مفان ، شیوه بتان داشتی  
 بود بپنچ و خم سودای کار  
 کار تو چون زلف بتان تار و مار  
 بسکه همین تیره‌تر از شام بود  
 روز تو داغ دل ایام بود  
 چشم پریشان نظری داشتی  
 جلوه بهر ره گزری داشتی  
 بسکه بلا بر اثر انداختی  
 دیده بصد جا سپر انداختی  
 زان همه اجزای زمانی که رفت  
 وان همه خونا به فشانای که رفت  
 هرچه کنون میرسد در نظر  
 شاهد و شعر است و شراب و شکر  
 چرخ بسا روز بگشت این چنین  
 آه ز عمری که گشت این چنین  
 حال بدین مایه تباهی که هست  
 خاصه بدین روی سیاهی که هست  
 آن همه دیوانگی و جاملی  
 وین همه ناکامی و بیحاصلی

آن همه بدمستی و تن‌پروری  
 وین همه شیادی و افسونگری  
 آن همه بیراهه‌روی های تو  
 وین همه بیصرفه‌دوی های تو  
 آن ز جثون برق بخرمن زدن  
 وین نجم دام هوس تن زدن  
 آن همه خون بوده و خاکست این  
 آن مرضی بود و هلاکست این  
 آن چه روش وین چه پسیج است های  
 آن همه پوچ این همه هیچ است های  
 نیمه شب از عمر تو درخواب رفت  
 نیمه بپیمودن مهتاب رفت  
 هین که درین کارگه پیچ پیچ  
 ماحصل سعی تو هیچ است هیچ  
 تقدیر تمنا بکف افتاده گیر  
 خسروی دست بهم داده گیر  
 ای همه تن وسوسه سود تو کو  
 دهر سراب است وجود تو کو  
 هرچه ازین پرده هویداستی  
 نقش و نگار پر عتقاستی  
 هستی اشیا که غبار فناست  
 پرده کشای اثر سیمیاست  
 خلق که از وهم نمودیش هست  
 وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار  
 سر ز گریبان حقیقت بیار  
 خیز و چو منصور نوای بزن  
 هستی خود را سر پای بزن  
 خلق اگر روس و گر روم گیر  
 هرچه بغز حق همه معدوم گیر  
 آنکه درین پرده سگالی بود  
 از اثرِ همت عالی بود  
 ساقی همت که صلا میدهد  
 باده ز خم خانه لا میدهد  
 کاتب توفیق که دم میزند  
 بر رقم غیر قلم میزند  
 همت اگر بال کشائی کند  
 صعوه تواند که همائی کند  
 نثرِ توفیق اگر بردهد  
 لاله صجب نیست کز اخگر دهد  
 همت ما نیز شهود حق است  
 هرچه بسنجیم وجود حق است  
 همت ما ضیعت حق است و بس  
 کثرت ما وحدت حق است و بس  
 از اثرِ سلوت حق در کلام  
 حرف ز لب میردم والسلام